

به نام خدا

فایل عیار سنج راز درخت های سوخته

نوشته:

فرزانه صفایی فرد

انتشارات شقایق

امید وصل تو جانم به رقص می‌آرد چو باد صبح که در گردش آورد ریحان

و باز عشق آمده بود، تا ویرانه‌ای دیگر بسازد...
چهار نعل می‌تاخت و به زیر پایش هم نگاه نمی‌کرد. فقط به خودش فکر می‌کرد... به خودش و مسیری که به نابودی می‌رسید. انگار عشق که می‌آمد زندگی روی خوشش را برمی‌داشت و می‌رفت. توهمی از حال خوش می‌ماند که بر حقیقت پرده می‌شد و ریشه‌ات که خشکید، کنار می‌رفت. آنگاه عشق روی واقعی‌اش را نشان می‌داد.
دخترک تصمیمش را گرفته بود. نه ترس از دایی‌ها و قلدری کردن‌شان برایش مهم بود، نه غرامتی که شاید به سبب این سرپیچی باید می‌پرداخت. او هم از رگ‌وریشه‌ی خودشان بود و بیشتر از همه‌ی اعضای آن خاندان پرطمطراق زندگی بر وفق مرادش گشته بود. از بدو تولد یک‌سره ناز کرده و دنیا با تمام قوا نازش را خریده بود. چه تقصیری داشت وقتی زندگی را این‌طور دیده و شناخته بود؟ با نداشتن و نشدن خو نکرده بود. جز نبود پدر که جایش با معین جوری پر بود که گاه سالی به دوازده ماه هم یاد جلال مرحوم نمی‌افتاد.
انتخاب خودش را که با لقمه‌ی دایی‌ها مقایسه می‌کرد، همه‌جوره سرتر بود. شاید ثروت و مقام نداشت، اما می‌توانست محکم‌ترین تکیه‌گاه برای او شود. حسی که بی‌شک مردان خاندان مَلِک درکی از آن

نداشتند.

او تحصیل کرده و باشعور بود. حتی مطمئن بود که اصلاً ربطی به تحصیلاتش هم ندارد، این مرد ذاتاً باشعور بود. برعکس لقمه‌ی دایی‌ها که حتی پروفیسورش هم چنگی به دلش نمی‌زد. صفت همیشگی‌اش در ذهن او "مفت‌خور" بود. چون بی‌هیچ تلاشی فقط از مال پدرش خورده و فربه شده بود. برعکس انتخاب خودش که در کنار درس خواندن کار هم کرده بود تا باری روی دوش مادرش نباشد. شهین... که دست‌تنها تک‌پسرش را به دندان گرفته و به عرصه رسانده بود.

قصه‌ی تکراری تقابل پسر پولدار با پسر خودساخته، حالا داشت خودش را در زندگی او به رخ می‌کشید. تصویری که تا پیش از گرفتارشدن در دام عشق، از آینده و زندگی‌اش نداشت.

ته خودکار را از دهانش درآورد. رد دندان‌ش دور خودکار مانده بود. پاشنه‌ی پایش را تندتند به زمین می‌زد. دوباره خودکار را لای دندان گرفت. بالاخره دل به دریا زد و نوشت:

نمی‌دونم حرف‌هام رو باور می‌کنی یا نه؛ اما همه‌ش عین حقیقته.

نمی‌تونم خودم رو معرفی کنم؛ فقط از ماجرای برات می‌گم که

خودت یه چیزهایی ازش می‌دونی. حرف‌هام رو باور کن، تا این بار از

رو شونه‌هام برداشته بشه و منم به آرامش برسم. خواهش می‌کنم.

فرزانه صفایی فرد □ ۵

خودکار را روی میز انداخت. کاغذ یادداشت را هم مجاله کرد و کنارش انداخت. بلند شد و شروع کرد به رژه رفتن توی اتاق. باید کاری می کرد که باورش کند، اما چطور؟ در این روزگار دیگر کدام آدمی به چند یادداشت و کاغذپاره اهمیت می داد؟ پس چه کار باید می کرد؟... نمی دانست؛ اما باز هم خودکار را برداشت و به کاغذ سفید روبه رویش خیره شد.

یک روز دهان و چشم‌ها و شاید دریچه‌ی قلبش را، ترس از دست‌دادنی بسته بود. می‌خواست بگوید؛ اما مرگ پشت در خانه‌شان ایستاده بود. چهره‌ی زرد و زار مادر پرده شده و جلوی چشم‌هایش را گرفته بود. خدای آسمانی‌اش در قامتی زمینی مجسم شده بود. شفای او را از خدا که نه، از بنده‌اش خواسته بود. خدا اما بی‌جوابش نگذاشته و مادر... زنده ماند بود.

آه کشید. باید این‌ها را برایش می‌نوشت؟ نمی‌دانست، باید خودش را ریحانه معرفی می‌کرد؟ نمی‌دانست؛ اما هنوز خودکار توی دستش بود. شاید یک روز او هم به آرامش می‌رسید.

بهارین

- ببین مرسی که به توانایی‌های من ایمان داری؛ اما من می‌خوام همین اول کار میخم رو محکم بکوبم، برای همین اگه طراحی وب‌سایت رو تو آن‌جام بدی خیالم راحت‌تره... حرف‌گوش کن پسر جان! ته‌گوشی را که از جلوی دهانش عقب کشید چهره‌اش خندان بود. خیره به صفحه منتظر ماند. شک نداشتم که مخاطبش همان شخص مورد نظر غایب از نظرهاست!

جوابش زودتر از تصورم رسید و مریم مشغول خواندن پیام شد. باز

صدایش را با همان مضمون قبلی؛ اما بدون شوخی ضبط کرد و باز هم جوابی که به گوشی‌اش رسید، پیام متنی بود. محض انداختن تیری توی تاریکی، گفتم:

- تماس بگیرین بهتر نیست؟ شاید راحت‌تر بتونین قانعش کنین.
این دفعه او هم مشغول تایپ کردن شد. با اخم‌هایی که خیره به گوشی روی صورتش نشسته بود، سرش را تکانی داد و زیر لب گفت:
- نمی‌تونه حرف بزنه.

با همین سه کلمه استرس گرفتم. پشیمان از فضولی بی‌جایی که ممکن بود شاخک‌های مریم را جور ناجوری فعال کند، گفتم:
- ببخشید من بعضی وقتا یادم می‌ره خدا سکوت رو برای چی آفریده.
بدون بلندکردن سرش از روی گوشی، خندان گفت که؛ اشکالی ندارد.
آرام نفسم را بیرون دادم. در کنار تمام گیروگورهای این راه، مریم به‌تنهایی بن‌بستی تمام‌عیار بود. اصولاً برای کسب اطلاعاتی که به کسی ربطی نداشت، راه نمی‌داد و نمی‌دانستم چطور باید دانسته‌هایم را مقابلش توجیه کنم.

- کلاً نمی‌تونه حرف بزنه.
خیره به گوشی، دهانش را چند بار باز و بسته کرد و دستش را جلوی دهانش تکان داد و باز گفت:
- منظورم قدرت تکلمه!

هم از ادایش خنده‌ام گرفته بود، هم نمی‌توانستم تعجبم را مخفی کنم. نه به‌خاطر نکته‌ی قابل توجه‌ای که خودم از قبل می‌دانستم؛ به‌خاطر شنیدنش از زبان مریم!

توی این چند ماه شاید این دومین بار بود که مستقیم از آقای غایب می‌گفت و شک نداشتم اگر ذهنش مشغول جفت‌وجور کردن برنامه‌ی

فرزانه صفایی فرد □ ۷

زورکی اش نبود، از دهانش در نمی رفت. شانس آوردم که بیشتر از من حواسش به مکالمه ی صوتی متنی اش بود و به بی واکنشی ام مشکوک نشد. اولین بار که این مسئله را فهمیدم، جوری شوکه شدم که برای ابدم بس بود.

گوشی را پشت فرمان گذاشت و چند ثانیه همان طور به نقطه ای روبه رویش خیره ماند. انگار هنوز منتظر پیام بود که کمی بعد دوباره نگاهی به گوشی کرد و بالاخره ماشین را راه انداخت. تمام این مدت، کمی پایین تر از باغ جهان نما، ماشینش را دوبله نگه داشته بود. وقتی شماره ی شرکت طراحی داخلی زیگورات روی گوش اش افتاد، دیگر یادش رفت که هنوز در محدوده ی رستورانی بودیم که قصد فرار از دست صاحبش را داشت و همان جا روی ترمز کوبیده بود. مدتی بود که تلاش می کرد تا تمام کارهای تبلیغاتی این شرکت را بگیرد و بالاخره بهش مهلت ارائه ی نمونه کار داده بودند.

شاید حالا که ذهنش درگیر کار بود، فرصت خوبی برای کنجکاوی بود. اگر باز هم نکته ی دیگری از دهانش در می رفت، کارم را راحت تر می کرد.

- سخت نیست؟

سوالی نگاهم کرد. انگار واقعاً یادش رفته بود که آن حرف را زده بود. هنوز چیزی نشده داشتم از حرفم پشیمان می شدم، اما نگاه منتظرش مجبورم کرد که ادامه دهم.

- چیزه، خب... منظورم مدل ارتباط تونه؟

حاضرم قسم بخورم که از شنیدنش جا خوردم و مطمئنم کرد که او را کاملاً درست شناخته ام. همه ی زندگی مریم توی شغلش خلاصه می شد و تنها چیزی بود که می توانست حواسش را از همه جا پرت کند. خودش

را نباخت و من هم به رویش نیاوردم که بالاخره از دستش دررفته و اولین سوتی‌اش را داده بود.

- برای من که فرقی نداره، اونم حتماً دیگه عادت کرده به‌ش.

- یعنی قبلاً می‌تونسته صحبت کنه؟

فقط سرش را تکان داد. چیزی بین آره و نه. انگار خیلی محترمانه بگوید که؛ دیگر به شما مربوط نیست! جوابش را خودم می‌دانستم، فقط شنیدنش از زبان او کمکی به توجیه میزان دانسته‌هایم بود که انگار بیشتر از این ممکن نبود.

صدای رسیدن پیام، باعث شد خیلی سریع برای برداشتن گوشی اقدام کند. جوری که تعادل ماشین به‌هم خورد و راننده‌ی پرایدی که به‌طرفش کج شده بودیم هم به‌مان فحش داد. دستم را به داشبورد گرفتم و مریم بی‌توجه به بدوبیراه‌هایی که هنوز حواله‌مان می‌شد، مشغول خواندن پیام شد و با لبخندی که می‌گفت به هدفش رسیده است، گفت باید تا تنور داغ است نان را بچسباند و وقت را هدر ندهد.

ضربان قلبم نم‌نمک داشت به ریتم سواحل جنوبی کشور نزدیک می‌شد. باورم نمی‌شد که این‌طور بی‌مقدمه در مسیر رسیدن به هدف قرار گرفته بودم. روزهای زیادی را با برنامه‌ریزی‌های متعدد اما بی‌نتیجه گذرانده بودم و این سهولت در نزدیک‌شدن به هدف می‌توانست مضطربم کند.

به‌زور پخش‌شدن آثار لبخند روی صورتم را کنترل کردم. فقط خدا می‌دانست که چقدر دلم می‌خواست به بهانه‌ای همراهش شوم و نباید اشتیاقم را بروز می‌دادم... مبارزه‌ی سختی بود.

صبح که به دفتر رسیده بودم، خواسته بود برای برطرف‌کردن مشکل شبکه‌ی همین رستوران تازه‌تاسیس همراهش بروم. چند روز پیش

سیستم‌های‌شان را راه‌اندازی کرده بودند. معمولاً این کارها با مریم نبود اما به‌خاطر رودروایی با طرف خودش مجبور به آن‌جامش شده بود. صد البته ربطی هم به تخصص‌های حرفه‌ای من نداشت، اما حضورم باعث می‌شد آقای صاحب رستوران که نسبت فامیلی دوری با مریم داشت، نتواند با خیال راحت به پروپایش بپیچد. در اصل من فقط حکم سپر نازک دفاعی‌اش را بازی کرده بودم.

با بی‌میلی واضحی که دست خودم نبود، گفتم:

- مریم چون پس هر جا راحتی پیاده‌م کن.

فقط اندازه‌ی چند ثانیه سبک‌سنگین کرد و گفت:

- اگه عجله نداری کارم خیلی طول نمی‌کشه. تقریباً تو مسیره. فقط باید یه فلش برسونم به دستش. بعد می‌رسونمت خونه. امروز به‌خاطر من گرفتار شدی.

حتی نتوانستم یک تعارف مصلحتی بکنم که گرفتاری نبوده و به‌جای ماندن در دفتر، جای دیگری ساعات کارم را گذرانده بودم. لبخندم را با چرخاندن سرم سمت پنجره مخفی کردم. از اثرش صورتم مثل قاچ هندوانه‌های به‌شرط چاقو به دو نیمه‌ی نامتقارن تقسیم شده بود.

یک ربع بعد روبه‌روی خانه‌ای حدوداً کلنگی ته بن‌بستی در خیابان رودکی پارک کرد. تمام مدت علاوه بر مسیری که با چشمانم بلعیده بودم، به این فکر می‌کردم که آیا شانس عجیب امروزم مجوز عبور از این در را هم برایم صادر می‌کند یا دیگر انقضایش سررسیده است.

نگاهم روی در و دیوار خانه می‌چرخید. هرگز چنین تصویری از خانه‌اش نداشتم. تصوراتم با آپارتمان یا خانه‌ای لوکس و نوساز و منطقه‌ای اعیان‌نشین، هماهنگ‌تر بود. خیرگی متعجب نگاهم به نمای

خانه هم برای همین تناقض بود. دیوار بیرونی انگار سیمانی و رنگ خاکستری‌اش پر از لک و ریختگی بود. نرده‌های حفاظش کاملاً زنگ‌زده بودند. تنها قسمت خوبش برگ‌های مو بود که از لای نرده‌ها بیرون زده و کل فضاهای خالی بالای دیوار را پر کرده بود.

بازشدن در ماشین و صدای مریم که می‌گفت؛ زود برمی‌گردد، میخ نگاهم را از برگ‌های مو و هوس دلمه‌های ماهی‌جان‌جانم، جدا کرد. سرم با شتاب به‌طرفش چرخید و زبانم جمله‌ای را به تارهای صوتی‌ام گره زد که هیچ فکر و مقدمه‌ای برایش در ذهنم نبود!

- چیزه، می‌شه از دستشویی‌شون استفاده کنم؟

توی ذهنم خودم را می‌دیدم که لب زیر دندان گرفته و این منی که آن جمله را گفته بود، چپ‌چپ نگاه می‌کرد.

باز هم جواب‌دادنش طول کشید. آن قدر که حس کردم قبل از آن که او با اکراه به داخل دعوت‌م کند یا بدتر از آن، محترمانه خواسته‌ام را رد کند، خودم انصراف دهم.

مریم اهل تعارف نبود و رک حرفش را می‌زد. این تعلل لابد به‌خاطر نقشی بود که امروز جلوی آقای صاحب رستوران برایش بازی کرده بودم.

قبل از آن که چیزی بگویم، سرش را با اکراهی نصفه‌نیمه تکان داد. توی ذهنم تعارفش را رد کرده، اما در حقیقت از ماشین بیرون پریده و کنارش روبه‌روی در زنگ‌زده ایستاده بودم!

ضربان قلبم به‌شدت تند شده بود و صورتم کم‌کم داشت داغ می‌شد. از حرکت بی‌جا و سماجت خودِ درونم پشیمان بودم؛ اما پاهایم یک‌ذره هم مایل به عقب‌نشینی نبودند. محکم سرجای‌شان ایستاده بودند. فقط انگار یک لحظه قدرت از پا به زبانم منتقل شد که گفتم:

- کاش نیام...

انتقال قدرت فقط در همین حد بود، چون پاهایم اصلاً تکان نمی‌خوردند و آماده‌ی پریدن به داخل خانه بودند. مریم زنگ را زده بود. صفحه کلید زنگ‌زده‌اش حسابی به در و دیوار خانه می‌آمد. این دفعه بدون آن اکراه اولیه گفت:

- حالا که اومدی دیگه، بی خیال.

- یه کم آبروریزی نیست؟ یه دفعه بدون هیچ آشنایی قبلی، پام به دستشویی شون باز بشه؟

صدای تیک بازشدن در از وسط صدای خنده‌ی مریم به جمله‌ام بیرون زد. جمله‌ای که در عین طنزبودن اما دغدغه‌مند و جدی گفته بودم.

با سر به آیفون اشاره کرد و گفت:

- دیگه صاحبخونه خودش در جریان قرار گرفت، برو با خیال راحت پات رو به دستشویی باز کن.

انگار تازه عمق فاجعه را درک کرده بودم که پا و زبان و تمام جوارحم برای داخل نشدن مصمم شدند. مریم اما امان نداد. دستم را دنبال خودش به حیاط کشید و زیر لب گفت:

- باهات روبه‌رو نمی‌شی، دستشویی همون اول ورودیه.

حواسم باز داشت پرت می‌شد. این بار پرت محوطه‌ی حیاط. باز هم تصورم با واقعیت هم‌خوانی نداشت. تصویر در و دیوارهای خانه برای درونش خرابه‌ای واقعی در ذهنم ساخته بود که از زیبایی حیاط و سرسبزی باغچه‌ها شوکه شدم. پشت و روی دیوارهای خانه کوچک‌ترین شباهتی با هم نداشتند. نمای این طرف به‌جای پوشش خاکستری و کهنه‌ی بیرون، آجر سه‌سنتی‌های اُخرایی بود.

خبری از استقبال‌کننده نبود. به تبعیت از مریم حیاط را طی کردم. کفشم را درآوردم و پشت سرش پا روی موکت پرزبلند و نوک‌مدادی راهرو گذاشتم. راهرو روشن و دل‌باز بود. سمت راست که کنسول و آینه‌ای با قاب چوبی و چوب‌لباسی لوزی‌لوزی روی دیوار نصب شده بود، درست مثل دکورهای مینیمال پیچ‌های اینستاگرامی بود. سمت چپ راهرویی کوتاه بود که به آشپزخانه می‌رسید. چند قدم بعد از آن هم راهروی دیگری بود که مریم بهش اشاره کرد و فرصت دیدن‌زدن بیشتر خانه را از چشم‌هایم گرفت و خودش مسیر مستقیم راهروی اصلی را پیش گرفت و چهارپنج قدم جلوتر با پیچیدن به سمت راست کلاً از دیدم محو شد.

نیازی به دستشویی نداشتیم؛ اما وارد راهروی نه‌چندان بلند سمت چپ شدم. دو در، یکی در میانه و یکی در انتهایش بود. هردو قهوه‌ای بودند و قسمت‌های بالایی‌شان یک نیم‌دایره با شیشه‌های مشجر رنگی بود. ناخودآگاه با پشت انگشت اشاره تقه‌ای به در اول زدم و لایش را باز کردم. همین بود. چراغ را روشن کردم و باز هم تصورم با تناقضی دیگر درگیر شد.

فضای تقریباً بزرگی داشت. توالت فرنگی، ایرانی و روشویی در نهایت تمیزی و شفافیت، مقابلم برق می‌زدند. رایحه‌ی خوشی به مشام می‌رسید که آدم را کمی معذب می‌کرد. یک لحظه تمام چیزی که باید با حضورم در این خانه، ذهنم را مشغول می‌کرد، کنار رفت و فکر کردم حس‌رهایی توی این دستشویی باید صفای خاصی داشته باشد. هرچند که از شدت سفیدی و تمیزی سنگ‌ها آدم دلش نمی‌آمد خودش را این‌جا رها کند! درست مثل لکه‌ی ننگی روی سنگ سفیدش ایستاده بودم.

آرام خندیدم و نگاهم را به آینه دادم. کمی جلو رفتم و شیر آب را محض ایجاد صدایی که احتمالاً به گوش آن‌ها نمی‌رسید، باز و بسته کردم و بعد از فشار دادن دکمه‌ی سیفون توالت فرنگی، بیرون آمدم.

بیرون راهروی فرعی خودم را کنترل کردم تا قدم در مسیری نگذارم که مریم رفته بود. تا همین‌جا هم قدم خیلی بزرگی برداشته بودم و نمی‌خواستم با بی‌احتیاطی خرابش کنم. بیرون رفتم و در را کمی محکم بستم تا صدایش به گوش‌شان برسد و متوجه خروجم بشوند.

حیاط مثل یک مستطیل افقی و پهن مقابلم بود. بخشی از سمت چپ ساختمان از در جلوتر رفته و انگار پا به مرز حیاط گذاشته بود. سه باغچه، یکی سمت چپ، یکی راست و یکی هم روبه‌رو، حیاط را تزئین کرده بودند. باغچه‌ی روبه‌رو دو بخش شده بود. بخش کمی از آن جایگاه تنه‌ی تنومند درخت انگوری بود که تقریباً مثل سقفی ورودی خانه را پوشانده بود و داریستی هم برای نگه‌داری‌اش نصب شده بود. بقیه‌اش مثل قطعه زمینی کوچک برای کشت سبزیجات بود و پوششی پلاستیکی هم چسبیده به دیوار همان سمت جمع شده بود که احتمالاً برای ایجاد فضای گلخانه‌ای به کار می‌رفت. اتاقک کوچکی هم در کنارش بود. شاید یک دستشویی بی‌استفاده. مسلماً با وجود دستشویی لوکس داخل، کسی پایش را این‌جا نمی‌گذاشت.

درخت توت مجنون باغچه‌ی سمت راست شبیه خاطرات خانه‌ی مادر بزرگم بود و باغچه‌ی سمت چپ پر بود از گل و من از بین‌شان فقط شمعدانی‌ها را می‌شناختم. نزدیک حوض کوچک نزدیک باغچه‌ی گل‌ها ایستادم که حسن ختام دلبری‌های این حیاط بود.

در خانه که بین درخت‌ها قرار داشت، از دو طرف کاملاً متفاوت بود. از بیرون زنگ‌زده و پوسته‌پوسته بود و از این‌طرف یک آبی فیروزه‌ای

بی‌نهایت خوش‌رنگ و شفاف. محال بود کسی بتواند با دیدن آن نمای بیرونی افتضاح، چنین درونی را برای این خانه تصور کند! سرم را تکانی دادم و به آدم‌هایی که اطرافم نبودند نهیب زدم که: «حالا هی از روی ظاهر قضاوت کنید احمق‌ها!»

خم شدم و انگشتم را روی گلبرگ‌های بنفش گلی کشیدم که لبه‌ی حوض بود. با صدای در، همان‌طور خم، سرم را چرخاندم. قبل از آن که در چرخش نگاهم به مریم برسم، آقای همیشه غایب را پشت پنجره دیدم. پنجره‌ای سه تکه که حکم در هم داشت. این همان قسمت از خانه بود که پا به مرز حیاط گذاشته و از چارچوب در ورودی جلوتر آمده بود. منظره‌اش باغچه‌ی گل‌ها و حوض بود و حالا من دقیقاً روبه‌رویش بودم. در کمترین فاصله‌ی ممکن اما با حدفاصلی از شیشه‌های پنجره که راهم را سد کرده بودند.

نفس در سینه‌ام حبس شده بود. پشتش به پنجره بود و جز قد و قامتش چیز دیگری از ظاهرش نصیبم نمی‌شد. گرمکن و تیشرتی ساده تنش بود و موهایش با تمی از رنگ خاکستری پشت سرش بسته شده بود. درست مثل گرهی کوچک و متناسب.

هنوز پشتش به پنجره بود که دنبال مریم از خانه خارج شدم. این اولین تصویر حقیقی و تا این حد نزدیکم از او بود.

خیمه بر صحن چمن زن که کنون در بستان

نتوان رفت ز بوی گل و ریحان در خواب

تا همین چند دقیقه پیش از خوشی دل توی دلش نبود. روح‌انگیز گفته بود نگرانی بی‌جا نداشته و فقط صبور باشد. کاری که انگار توانایی‌اش را نداشت. شاید مشکل از نحوه‌ی زندگی‌اش بود. بستری که

همیشه همه چیز را برایش فراهم کرده و ناملایمات قدرت بروز نداشتند. اصلاً همین که روح‌انگیز بود مشکلات هم جرئت نمی‌کردند به او و خواسته‌هایش نزدیک شوند و حالا که می‌دید کسی که ارزشش را ندارد، می‌خواهد مانع خوشبختی‌اش شود، نمی‌توانست خودش را کنترل کند. حتی دلش نمی‌آمد توی ذهنش جدولی بکشد و نام سیاوش را کنار جاوید بگذارد و بساط مقایسه‌ای را ردیف کند که بی‌تردید فاتحش سیاوش بود.

«تازه به دوران رسیده‌ی حمّال» صفتی که در نبود زن‌دایی از دهان خان‌دایی دررفته و نثار پدر جاوید شده بود. لاله حسابی روحش شاد شده و روح‌انگیز نشگونی از بازویش گرفته بود تا نیش باز شده‌اش را کنترل کند. مادر مهربانش ملاحظه‌ی همه را می‌کرد. نهایت غضبش قطع رابطه‌های مصلحتی بود. یعنی تا جای ممکن از آدم‌های ناخوشایند اطرافش کناره می‌گرفت اما اگر دیداری پیش‌بینی‌نشده رخ می‌داد، به روی خودش نمی‌آورد که چقدر از آن آدم بدش می‌آمد. لاله اما در جبهه‌ی مخالف بود او بود. حتی نمی‌توانست به مصلحت ظاهرسازی کند. نمونه‌ی بارزش هم رابطه با جاوید بود. مردی که اگر خودش را هم می‌کشت، در باور لاله نمی‌گنجید که تمام علاقه‌ای که او ادعایش را داشت، مربوط به خودش و شخصیتش بود و شک نداشت که این میان تاثیر محاسبات سودهای رسیده از این وصلت بیشتر بود. حسی که شاید تمام و کمال درست نبود؛ اما نمی‌شد هم منکرش شد.

لاله موافق با صفتی بود که خان‌دایی ناخواسته به کار برده بود. نه این که از ابتدا ندار بوده یا وضع مالی‌شان خوب نبوده باشد اما عمده‌ی دارایی‌شان را در بحبوحه‌ی جنگ و با معاملات دلار و سکه بدست آورده بودند. جای تعجبش برای لاله این بود که چقدر این خانواده

خوش‌شانس بودند که قبل از پذیرش قطعنامه بارشان را بسته و مثل خیلی‌ها داروندارشان را از دست نداده بودند. آن روزها که سی‌سی‌یو به بخش ۵۹۸ تغییر نام پیدا کرده بود، پدر و عموی جاوید عجیب قسر دررفته بودند.

جاوید ماشینش را داخل حیاط خیریه آورده بود. همان ۵۱۸ نازنینی که جانش به آن بند بود و کسی نبود که این را نداند. این هم یکی دیگر از مصداق‌های آن صفت در نظر لاله بود.

دست از دیدزدنش از لای پره‌های کرکره کشید و با اخمی که صورتش را جمع کرده بود پشت میز مادرش نشست. حس ناخوشش، صرفاً به حضور بی‌موقع جاوید نبود، این روزها در کنار حال خوبش از حضور سیاوش و بعد هم نظر مثبت روح‌انگیز، مدام حس ناآشنایی را ته دلش حس می‌کرد. تلخی ته‌نشین شده در دلش انگار آن‌جا چسبیده بود و لاله نمی‌خواست پروبالش دهد. حسی که شاید حالا برایش بی‌دلیل و ناشناخته بود اما به‌مرور همدم لحظه‌هایش می‌شد.

تصمیم داشت هرچه زودتر خبر موافقت مادرش را به سیاوش برساند و مژدگانی‌اش را در حد دیداری کوتاه و برای رفع دلتنگی، بگیرد.

صدای مادر توی گوشش مانده بود: «چاره جز صبر نیست جان‌دلم... صبوری کن تا غوره‌ها شیرین بشن.» بعد هم پر مهر به رویش خندیده بود که از شادی و فکر رسیدن به خواسته‌اش گل انداخته بود. درست مثل وقتی اولین بار سیاوش خواسته‌اش را نه فقط در نگاه که روی زبان هم جاری کرده و گوش‌های لاله را به شنیدنش نواخته بود.

«چطور ممکنه آدمی که سرش تو محاسبه‌ست مثل تو باشه؟»

«مثل من یعنی چه جوری؟»

«یعنی این‌جوری با احساس... یعنی جز اون حواس پنجگانه حس

ششمش مربوط به دلش باشه.»

«آدم که بدون احساس، آدم نمی‌شه.»

«می‌شه سیاوش خان خوبم می‌شه! تا بخوای تو خاندان ملک فراوونه... تازه اونا جز حس چشایی و بویایی که فقط وقت گشنگی کار می‌کنه بقیه‌ی حواسشونم لنگ می‌زنه... شنوایی که کلاً براشون تعریف نشده.»

سیاوش به جواش خندیده بود، بلند و از ته دل.

حالا حس بی‌ظیرش با حضور بی‌دلیل جاوید لحظه‌به‌لحظه بی‌اثرتر می‌شد. انگار قاشق برداشته و تلخی مرموز ته‌نشین شده ته دلش را هم زده و توی تمام دلش پخش کرده بودند.

برخلاف لاله و حواس ناخوشش، کبک جاوید خروس می‌خواند. دم در آمار حضور لاله و نبود روح‌انگیز را از آقاشجاع نگهبان گرفته و به فکرش هم نمی‌رسید، شانس به سراغش آمده باشد که این‌جا با آهوی گریزپایش روبه‌رو شود. آن هم بی‌هیچ مزاحم سر خری که مجبور باشد مقابلش مراعات کند. حالا می‌دید بی‌خود تمام مسیر دودمان شوهرعمه‌اش را با فحش‌هایش آباد کرده بود که دم‌به‌دقیقه برایش اُردهای رنگارنگ ردیف می‌کرد.

- به‌به... آهوی گریز پای خاندان ملک!

لاله امروز به‌جای مادر به خیریه آمده بود تا روح‌انگیز، رزا را برای میزبانی از مادرشوهرش همراهی کند و حالا نمی‌دانست این وسط باید چه کسی را برای این بدبختی لعنت کند. هرچند توی ذهنش هم دلش نمی‌آمد خواهر عزیزش را با آن شکم قلنبه، سیبل ترکش‌هایش قرار دهد.

- سلام آقا جاوید... مامان رفته خونه‌ی رزا.

نیشخند جاوید را به روی خودش نیاورد. جاوید سرخوش‌تر از این حرف‌ها بود که بتواند تمرکزی بر رفتارش داشته باشد. رفتار بی‌پروایی که کم‌وبیش خودش هم می‌دانست لاله را بیش‌تر از او دور می‌کند.

- چه بهتر!

لاله خودش را به نشیندن زده و دفتر روی میز را باز کرده و بی‌اطلاع از محتویاتش، مشغول ورق‌زدن شده بود.

جاوید با لحنی منظوردار گفت:

- تو که سردر نمی‌آری ازش، این‌جا رو ببین!

همینش مانده بود که بنشیند و جاوید را نگاه کند! لاله به این رفتارها عادت کرده بود. کمتر دست‌پاچه و بیشتر عصبی می‌شد. همه‌ی خاندان ملک خواسته‌ی جاوید را می‌دانستند و می‌شد گفت که اقوام درجه یک هم در جریان جواب لاله بودند. جوابی که انگار همه خودشان را در قبولش به نفهمی زده بودند! در رأس‌شان هم خان‌دایی‌خانش بود که بی‌پروا سنگ جاوید را به سینه می‌زند.

اصلاً همیشه حرف حرف خان‌دایی بود. او که قبل از نوشیدن هر جرعه آب هم درصد سود و زیانش را می‌سنجید. هرچند مادرش بزرگ‌تر بود، اما همه او را لابد به سبب جنسیتش بعد از فریدون‌خان، بزرگ فامیل می‌دانستند و روح‌انگیز هم که اصلاً اهل جنگ و درگیری بر سر این مسائل نبود.

لاله سرش را بلند کرد و خیره در لبخند گشاده‌ی جاوید گفت:

- اگه حرفی داری بگو و برو، می‌بینی که مامان نیست و من باید به

کاراش برسم.

مدتی بود که لاله دیگر در برابر جاوید خودش را به نفهمی نمی‌زد. روح‌انگیز اصرار داشت که دخترک صبور باشد تا او سر صبر همه‌چیز را

آماده‌ی ابلاغ به خانواده کند. اما وقتی جاوید به نظر لاله روزبه‌روز در درک نخواستنش نفهم‌تر می‌شد، نمی‌توانست خودش را به آن راه بزند و ترجیح می‌داد این نخواستن را آن‌قدر به روی جاوید بیاورد، تا شاید خسته شود و دست از سرش بردارد. غافل از این‌که روح‌انگیز این آقازاده را بهتر از او می‌شناخت و می‌دانست این رفتار لاله فقط او را برای داشتنش جری‌تر می‌کرد.

جاوید نزدیک آمد و لبه‌ی میز، درست کنار صندلی او نشست و کمی به‌طرفش خم شد. اخم‌های لاله درهم‌تر شد و با سخاوت همه را به نگاه جاوید هدیه داد.

- بالاخره که کوتاه می‌آی!

لاله هیچ‌وقت نمی‌توانست در جواب‌دادن به جاوید تخفیف دهد. سکوت در برابر قلدری‌های او برایش گران بود انگار.

- جووری حرف نزن که بعداً شرمنده‌ی خودت بشی! به هر حال یه نسبت فامیلی این وسط هست که بهتره حرمتش حفظ بشه.

جاوید یکی به دو کردن با لاله را دوست داشت. خندید؛ به قهقهه و طولانی. دخترک وقتی لجباز می‌شد بیشتر در نظرش دلبری می‌کرد.

- تو می‌خوای شرمنده‌م کنی؟!

- با این اخلاقت انتظار داری روی خوش ببینی ازم؟

سر جاوید به‌طرفش خم‌تر شد.

- چیه، باب میل نیست؟

لاله فقط نگاه تند و تیزش را حواله‌ی چشم‌های او کرد. هرچقدر هم که دلش نمی‌خواست مقابل جاوید کوتاه بیاید اما در برابر بی‌پروایی‌هایش کم می‌آورد. جاوید باز هم خندید.

- عیبی نداره، بهش عادت می‌کنی!

هر حرف و خنده‌ی جاوید هیزم می‌شد و به جان آتش حرص لاله می‌افتاد.

- پس خودتم می‌دونی که ته‌تهش فقط عاده، البته اگه بشه! آخه چه لذتی داره خواستن آدمی که نمی‌خوادت؟

جمله‌ی لاله هرچند به مذاق جاوید خوش نیامد اما باز به پای همان چموش‌بازی دلبرانه گذاشت و به خودش نگرفت.

- تا می‌تونی جولون بده، با وجود رزا و بابک اما بازم لوس بارت آوردن.

لاله با شتاب از روی صندلی بلند شد.

- خودت پاشو برو از این‌جا. می‌دونی که اصلاً برام مهم نیست با صدای بلند بیرون‌ت کنم.

بالاخره اخم‌های جاوید هم خودی نشان دادند. سرکش بودنش را دوست داشت؛ اما این مدل حرف‌زدنی که هیچ نشانی از رام‌شدن نداشت، نه! غافل از این که لاله آن‌طور که جاوید فکر رام‌کردنش را در سر داشت، اصلاً سرکشی نمی‌کرد.

- گفتم قبلاً! کوتاه می‌آی، یعنی...

از روی میز بلند شد و کمرش را صاف کرد.

- کوتاهت می‌کنم!

لاله سکوت کرد. نمک‌ها در دلش جان گرفته و ذهن شورزده‌اش جوابی برای این جمله پیدا نمی‌کرد. هرچقدر هم که در برابر توهومات بی‌خود جاوید کوتاه نمی‌آمد؛ این لحن و کلام باعث تشویشش بود. حالا شاید بهتر می‌توانست اصرار مادرش به صبر و سکوت در برابر جاوید را درک کند. کاری که مثل همیشه از پشش برنیامده بود.

توی تاریکی گم شده بودند. او و دیوارها و وسایل اتاق. در فکر، پرده از مقابل پنجره‌ای که نبود، کنار می‌زد و روشنایی داخل می‌دوید. صبح می‌شد. بالاخره ابرها می‌رفتند و به خورشید اجازه‌ی خودنمایی می‌دادند. دستمالی نم می‌کرد و گرد و غبار را از روی تن و روحش پاک می‌کرد. گل‌ها پشت همان پنجره‌ی خیالی در گلدان‌ها سبز می‌شدند، شاید حتی باران می‌بارید. اما... همه‌اش فقط توی فکرش بود.

نگاهش باز توی تاریکی گشت و روی تصویری ثابت ماند که در ذهنش جان گرفته بود. همان روزهای نحس عکسش را اتفاقی در اینترنت پیدا کرده بود. مربوط به خیریه بود، قدیمی و ناواضح؛ اما می‌شد تصورش کرد. جوان بود و زیبا. از آن زیبایی‌های با اصالت که حیف شده بود... شاید اگر عکسش را ندیده بود راحت‌تر با خودش برای فراموشی کنار می‌آمد.

روی جایش غلتی زد و منظره‌ی سیاه پیش چشم‌هایش را به سیاهی دیگری دوخت. خسته بود و همان‌قدر که می‌خواست این قائله ختم‌به‌خیر شود، دلش می‌خواست برای همیشه مسکوتش بگذارد. اما توانش را نداشت. در اصل توان در افتادن با صداهای داخل سرش را... دیگر از این جنگ چندساله خسته بود.

ساعاتی از نیمه‌شب گذشته بود و با وجود تمام میلی که جسم خسته‌اش برای خواب داشت، روحش همکاری نمی‌کرد. انگار یک مشت کلمه لای پلک‌هایش گیر کرده و نمی‌گذاشتند به هم برسند. کلمه‌هایی از جنس یک راز...

ناچار بلند شد. بعد از روشن کردن چراغ، دفتر روی میز را برداشت و باز روی تخت نشست. چراغ پت‌پتی کرد و بعد از چند ثانیه خاموشی، دوباره روشن شد. نورش انگار نصف شده بود. روشنایی محدود اتاق

اضطرابش را بیشتر می‌کرد. مشغول نوشتن شد. شاید این نامه‌ها می‌توانستند کمی روحش را آرام کنند... شاید.

بهارین

چشم‌های خواب‌آلودم مدام می‌چسبیدند به عقربه‌های تنبل ساعت و بهم یادآوری می‌کردند که این روز دراز قصد تمام‌شدن نداشت. هرکس به دنبال کاری رفته و در دفتر تنها بودم. تنهایی به خواب‌آلودگی‌ام دامن می‌زد. سرم سنگین بود و می‌ترسیدم تا شب به سردردی تمام‌عیار تبدیل شود.

آن روز مریم صاف و پوست‌کنده گفته بود که آن خانه و صاحبش علاقه‌ای به ماندن در ذهن ندارند و شاید حواسش نبود که این‌طور بیشتر آدم را برای کنجکاوی وسوسه می‌کرد. هربار که جمله‌اش را به یاد می‌آوردم در و دیوار خانه‌ای در ذهنم تداعی می‌شد که پشت و رویش زمین تا آسمان با هم فرق داشتند و فکر می‌کردم خودش علاقه‌ای به دیده‌شدن ندارد یا...

سه روز گذشته بود و خبرش را داشتم که دیروز طراحی وب‌سایت انجام شده و امروز هم مریم رفته بود تا به واسطه‌ی همین نمونه کار کوچک اما به شدت با کیفیت، شانسش در گرفتن پروژه‌های تبلیغاتی شرکت دکوراسیون داخلی زیگورات را محک بزند! قراردادی که اگر بسته می‌شد گام به‌شدت بلندی برای مریم و شرکت کوچکش بود.

این چند ماه که از مشغول‌شدنم در شرکت مریم می‌گذشت، اطلاعات خاصی از آقای غایب و چندی‌چون زندگی‌اش به‌دست نیاورده بودم. جز این‌که عمده‌ی فعالیت‌هایش به صورت مجازی بود و فعالیت‌های عملی‌اش از طریق مریم و دفترش اجرا می‌شد. هر وقت هم

که پیشنهادات چرب و چیلی به تور مریم می خورد، به جای بچه های دفتر که از هم دوره ای های دانشگاه و گاهی کارآموزان بودند، از او می خواست کمکش کند. بدهستان شان بیشتر رفاقتی بود تا شراکتی. حتی یک بار هم پیش نیامده بود که در حضور من پایش به دفتر باز شود. دیگر حتی شک داشتم که از خانه خارج می شود یا نه!

دیروز تازه متوجه صفحه ای اینستاگرامی شده بودم که مربوط به او بود و این همه مدت از آن غافل مانده بودم. قبلاً هم دیده بودم که مریم گاهی برای نشان دادن نمونه کار به کارآموزان و مراجعان معرفی اش می کرد اما عین احمق ها تا همین دیروز حتی فکر نکرده بودم که باید به این صفحه مشکوک شوم و بعد به عنوان یک پل ارتباطی از آن بهره ببرم. آن قدر به خاطر این خنگ بازی از خودم فحش خورده بودم که حد نداشت.

صفحه اش بیشتر از پانصد هزار دنبال کننده داشت و خودش کسی را دنبال نکرده بود. اسم پیج هم هیچ ربطی به اسم و فامیل خودش نداشت. یک پیج کاری بود. شرکتی مجازی به اسم "ریحان".

نسیم خنک بهاری توجهم را به پنجره کشید. میزم نزدیک به در و در امتداد اتاق هایی بود که با پارتیشن بندی در فضای دفتر ایجاد شده بودند. تنها اتاق دفتر، مال مریم بود که بزرگ بود و برای جلسه ها هم ازش استفاده می شد. بلند شدم و سمت پنجره رفتم. کامل بازش کردم و گذاشتم باد به صورتم بخورد اما یک دفعه خاک بلند شد و توی چشمم رفت. فحشی دادم و پنجره را بستم. چشمم باز نمی شد و ذره ی مزاحم را تویش حس می کردم. به آشپزخانه رفتم تا به چشمم آب بزنم. انگار تیر خورده بودم. یک ذره خاک از زخم خنجر کاری تر شده بود! کف کاسه کرده ی دستم را از آب پر کردم و چشمم را داخلش باز کردم.

صفحه‌ی اینستاگرامی آقای غایب از ذهنم گذشت. چشمم را بستم و دوباره باز کردم. عکس پروفایلش انگار کف دستم بود. در آینه‌ی کوچک بالای سینک به سرخی چشمم خیره شدم. سوال پرسیدن از مریم حتی با رعایت از تمام ترفندهای لاپوشانی هم ریسک زیادی داشت. مخصوصاً که خیلی واضح از فراموش کردن آن خانه و صاحبش گفته بود.

دستمالی از رول کنار سینک جدا کردم و به صورتم کشیدم. در حال کشتی‌گرفتن با فکرها بیرون آمدم و گوشی‌ام را برداشتم. چند ثانیه چشمم را بستم و سعی کردم اولین حسی را که به سراغم آمد، سفت بچسبم اما چون ته دلم می‌خواستم برایش پیام بفرستم تمرکز بی‌فایده بود. وارد دایرکت شدم. گزینه‌ی درخواست سفارش کار و صرف هزینه‌های مالی که اصلاً هم در توانم نبود، خودبه‌خود منتفی بودند. پس فقط می‌ماند یک گزینه، نوشتم: «سلام ببخشید شما آموزش هم دارید؟»

سریع ارسالش کردم. کار شاقی نبود و تقریباً امیدی به دیده‌شدنش در این صفحه‌ی پروپیمان نبود و شاید برای همین هم استرس چندانی نداشتم. این پیام فقط یک تیر به‌شدت نازک بود که در تاریکی محض پرت شده بود تا مدام فکر نکنم فقط دست روی دست گذاشته و نشسته‌ام. باید دنبال راه بهتری برای دیدار دوباره‌اش می‌گشتم.

تا ساعت هشت همه‌ی حواسم به گوشی بود. در عین ناامیدی‌همه‌اش منتظر رسیدن پیامش بودم. از این تناقض آن‌قدر کلافه شدم که گوشی‌ام را خاموش کردم و به خودم قول دادم حداقل تا آخر شب سراغش نروم. مریم بالاخره با دست پر برگشت. قرارداد تمام برنامه‌های تبلیغاتی و مجازی زیگورات را بسته بود و کبکش حسابی

خروس می خواند.

وقتی رسیده بود که من بعد از یک روز کش دار لعنتی داشتم به خانه می رفتم. همراهش برگشته بودم تا تعریف هایش تمام شود. کار، تنها مسئله ای بود که او را به دختری پرحرف تبدیل می کرد. لابه لای توضیحاتش به امید شنیدن خبری از آقای غایب سوال های بی ربط و باریط پرسیده بودم اما نتیجه ای نداشت. ناچار خداحافظی کردم و او هم به اتاقش رفت.

همین که خواستم از در بیرون بزنم، صدایش به گوشم خورد و متوقفم کرد.

- می دونم که می دونی گل کاشتی، مطمئن باش جبران می کنم. اما فکر نکن دست از سرت برمی دارم.

چند ثانیه سکوت شد. آب دهانم را قورت دادم و به در باز مانده و مسیری که باید می رفتم نگاه کردم. بی هوا چرخیدم و به طرف اتاق مریم رفتم. هنوز صدایی نمی آمد. ترسیدم بیرون بیاید و فال گوش مانندم، رسوا شود. نوک پا چند قدم عقب برگشتم که صدای خنده اش به گوشم خورد. این طور که پیدا بود واقعاً نزدیک ترین فرد به او، مریم بود و سوال این بود که تا کجا می شد روی حواس خواهربرادری بین دو جنس مخالف حساب کرد که کوچک ترین نسبت خونی هم با هم نداشتند!؟

- فردا پس فردا می آم سراغت، باید یه سری فایل برات بیارم... می خوام طرح های خودمم ببینی.

چند قدم دیگر هم برگشتم. حس می کردم حلزون گوشم به در چسبیده و ساقه اش همینطور دارد دنبالم تا در خروج کش می آید.

- کی؟ منظورت بهاریه...

صدای او یک دفعه قطع شد و قدم من در هوا ماند. حس کردم همین

حالا در اتاقش باز می‌شود و بیچاره می‌شوم. صورتم مثل کوره شده و قلبم در سینه‌ام یورتمه می‌رفت. سریع دو قدم آخر را برداشتم. در را به آرام‌ترین حالت ممکن بستم و همان‌جا ایستادم. دیگر هیچ صدایی نمی‌آمد. هیچ، جز صدای تقه‌ای که نمی‌دانم از سر توهم بود یا مربوط به باز شدن در اتاق مریم. در و دیوار این‌جا آن قدرها عایق صدا نبود؛ اما دیگر حتی زمزمه‌ای هم به گوشم نمی‌رسید. شک نداشتم که متوجه گوش ایستادم شده است و به‌خاطر این بی‌احتیاطی حسابی مضطرب شده بودم. اما اضطراب هم باعث نمی‌شد جمله‌ی نصفه‌مانده‌ی آخر از یادم برود. پاورچین و با قلبی که تندتر می‌کوبید سمت راه‌پله رفتم.

چطور باید توجیحش می‌کردم؟! محال بود که توجه‌اش را جلب کرده باشم. چون اصلاً محال بود که من را دیده باشد. آن روز فقط صدایم را از آیفون شنیده بود چون من روبه‌روی دوربین نبودم. در حیات هم اگر من را دیده بود، نمایش پشت سرم بود. وقتی هم که من برگشتم، او پشت به من ایستاده بود. پس گزینه‌های مربوط به ظاهر حذف می‌شد. مگر این‌که در خانه‌اش دوربین داشت و آن وقت... نمی‌دانم.

یک لحظه وسط راه‌پله ایستادم. صفحه‌ی اینستاگرام من عکس خودم بود. همان‌که برایش پیام فرستاده بودم. سریع گوشی‌ام را درآوردم و تا روشن شدنش از ساختمان بیرون زدم و به سمت ایستگاه آن دست‌خیابان رفتم. نمی‌توانستم یک‌جا بایستم تا اتوبوس برسد. قدم‌زنان سمت انتهای ملاصدرا راه افتادم. جوابی به پیامم نداده بود که جای تعجب نداشت، اما دیدن پیامم هم عجیب نبود. پیش از این با هم مکالمه‌ای نداشتیم که من متوجه شوم پیامم را دیده است. او اما می‌توانست پیام را خوانده و بی‌تفاوت گذشته باشد. البته جمله‌ی آخر مریم می‌گفت که خیلی هم بی‌تفاوت نگذشته بود!

پیاده و درگیر با فکرها به خانه رسیدم. هردو انگشت کوچک پایم به گریه افتاده بودند؛ اما باعث نمی‌شد فکرم از شنیدن اسمم دور شود. چراغ نشیمن پایین روشن بود. یعنی ماهی‌جانم مهمان داشت. مهمانی که ندیده هویتش مشخص بود. چراغ‌های طبقه‌ی ما خاموش بودند. حوصله‌ی مهمان ماهی‌جان را نداشتم. سراغ پله‌ی سمت راست حیاط رفتم که مستقیم به بالکن طبقه‌ی بالا می‌رسید و خانه‌مان را از طبقه‌ی ماهی‌جان مستقل می‌کرد. روی پله‌ی دوم بودم که در باز شد و محراب بیرون آمد. صدای ماهی‌جان می‌آمد که با قربان صدقه روانه‌اش می‌کرد. درست جلوی چشم هم بودیم و نمی‌شد خودم را به ندیدن بزنم. سلام کردم و جواب گرفتم. آمدم قدم‌های بعدی را تندتر بردارم که ماهی‌جان صدایم زد. پله‌ها را پایین برگشتم. محراب خم شده و بند کفش ورزشی‌اش را می‌بست. تیپ اسپرتش تصویر ساک ورزشی و راکت تنسپیش را توی ذهنم تداعی کرد.

عجیب بود که ماشینش را دم در ندیده بودم. مخصوصاً که خودش را صاحب‌خانه می‌دانست و هربار جوری روی پل و چسبیده به در پارک می‌کرد که آدم دلش می‌خواست برود و سند خانه را چک کند. البته من همیشه غرش را به ماهی‌جان می‌زدم. مخصوصاً دفعه‌ی پیش که پایین ماتنوی جدیدم به گوشه‌ی پلاک ماشینش گرفته و نخکش شده بود.

از کنارش که گذشتم لبخندش می‌گفت متوجه فرار ناکامم شده بود.

- خداروشکر این یکی ماتنوت چیزیش نشده!

با اخمی ناخودآگاه نگاهش کردم که باز گفت:

- خیلی بیشتر از اون یکی بهت می‌آد.

یک لایک هم چاشنی جمله‌اش کرد و بعد هم رفت.

حواس مختلفی توی دلم می‌جوشید. از خجالت این که احتمالاً

بدو بیراه‌های آن روزم را شنیده بود و میل گازگرفتن لبم را در دندان‌هایم تقویت می‌کرد، تا تو دهانی محکمی که به خاطر پررو بودنش باید توی دهانش می‌کوبیدم و متاسفانه دستم بسته بود!

صدای ماهی‌جان قدم‌های خشک‌شده‌ام را به راه انداخت. ناخودآگاه "پُررو"یی زیرلب زمزمه کردم و وارد خانه شدم. روی صندلی چرخ‌دارش توی راهرو بود. سلام کردم و گفتم:

- چشمم روشن! باز این خونه خالی شد دوست‌پسرت رو آوردی تو خونه!

- حیا کن ورپریده.

خندیدم و سراغ مامان و بابا را گرفتم. همین که اسم دکتر را آورد، یادم افتاد به قلب بابا. امیدوار بودم که کارش به اتاق عمل نکشد. ماهی‌جان گوشی‌اش را دستم داد و گفت:

- ببین چه مرگشه ننه، امروز بازم زنگ نزد.

«ننه» گفتن اوج محبتش بود و به همه‌کس هم نمی‌گفت. اصلاً محال بود کسی ماهی‌جان را با این ظاهر شیک و پیک و موهای همیشه سشوار کشیده ببیند و تصور کند این سه‌حرفی را به خودش نسبت می‌دهد!

"چشم"ی بلند بالا گفتم و وارد تنظیمات ساعتش شدم.

- چرا نگفتی محراب‌جونت درستش کنه خب؟

نشگونی از بازویم گرفت و گفت:

- که طومار قرص و دواهام رو ببینه خوش‌خوشانش بشه!

با این‌که کلی حرف توی جمله‌اش بود اما لحنش ساده و خندان بود. خوب می‌دانستم که ماهی‌جان، این محراب بی‌شعور را خیلی دوست دارد. شاید به‌جای بچه‌ی نداشته‌اش. با این حال کمی از شوخی

بی‌منظورم پشیمان شدم.

ساعت قرص و دواهایش را دوباره تنظیم کردم و گوشی را به دستش دادم و تاکید کردم مثل همیشه خودم و مامان همه را به یادش خواهیم آورد. کمی کنارش ماندم و بعد از آن که مجبورم کرد شامم را هم بخورم، از راه‌پله‌ی داخلی، بالا رفتم.

قبل از ورود چشمم به کاغذ یادداشت مامان افتاد که روی در کشویی طبقه‌ی بالا چسبانده بود. بی‌شک حالا حالاها در مطب علاف بودند. مخصوصاً که دکتر تازه از تعطیلات بهاری‌اش برگشته و حتماً مطبش هم غلغله بود. کاغذ را از روی شیشه‌کندم و لبخند زدم. به‌جای آن که به گوشی‌ام پیام بدهد، یادداشت می‌نوشت تا هم بگوید بی‌خبرت نگذاشتم و هم خیالش راحت باشد که نگرانم نکرده است. «کاش بابا چیزیش نباشه.» مثل وردی سرخود توی ذهنم تکرار می‌شد.

هرتکه‌ام یک‌جای خانه جا مانده بود. کفش‌هایم توی حیاط، پشت در. کیف و شالم طبقه‌ی پایین در حال. مانتوام پشت صندلی آشپزخانه... گوشی اما همچنان در دستم بود. همه‌ی این یک ساعت هم سفت چسبیده بودمش و هرچند دقیقه یک بار به صفحه‌ی ریحان سر می‌زدم. اضطرابی که پشت تمام سرخوشی‌هایم پنهان کرده بودم شبیه دردی در ناحیه‌ی شکمم داشت پررنگ می‌شد. روبه‌روی در ایستاده بودم و نگاهم به گوشی بود. حیف که نه جرئتش را داشتم، نه اصلاً منطقی بود که از مریم دلیل بردن اسمم را بپرسم. تمام این مدت حتی منتظر بودم خودش تماس بگیرد و چیزی بگوید؛ اما خبری نشده بود.

جلب‌شدن توجهش به من با هر دلیلی که بود، فرصتی بود که نمی‌خواستم از دستش بدهم. بعد از ماه‌ها راهی نامطمئن برای نفوذ به زندگی‌اش باز شده بود.

فکرکردن هیچ نتیجه‌ای نداشت، پس دوباره وارد دایرکت شدم و نوشتم: «ممنون می‌شم جوابم رو بدید.»

دهانم را برای خودم کج کردم. انتظارم برای جواب‌دادنش مسخره بود. تازه اگر ادمین نداشت و خودش مستقیم جواب می‌داد. به اتاقم رفتم و توی تاریکی لباس‌هایم را عوض کردم. تا آخر شب و بعد از آمدن مامان و بابا هم خبری از جوابش نشد.

مامان می‌گفت دکتر گفته وضعیت بابا آن قدرها وخیم نیست؛ اما باز هم تایید قطعی نداده بود و هنوز امکان ضرورت عمل وجود داشت. بابا هم که عقیده داشت دکترها چیزی حالی‌شان نیست و او هم مشکلی با قلبش ندارد و بی‌خودی برای احتمالات مسخره زیر تیغ جراحی نمی‌رود. کلاً بابا یا دکتر نمی‌رفت یا اگر می‌رفت از آن‌هایی که نظرات خودش را تایید می‌کردند خوشش می‌آمد و بقیه از دم چیزی حالی‌شان نبود!

روی تخت دراز کشیدم و به دو پیام ارسالی‌ام نگاه کردم. اول خواستم هردو را پاک کنم، اما پشیمان شدم. یک‌دفعه خیلی بی‌فکرتر از دفعات پیش نوشتم: «ان قدر بدم می‌آد جواب آدم رو نمی‌دن، هرکس در جایگاه خودش محترمه و این بی‌توجهی‌ها واقعاً خجالت‌آور!» از تو گوشی که نمی‌خورن تون. یک کلام بنویسید نه و طرف بدبخت رو از بلا تکلیفی دربیارید خب!»

"آه" غلیظش را هم بلند گفتم و گوشی را کنار بالشم انداختم و پشت به آن خوابیدم. قلبم داشت تندتند می‌کوبید. طبق معمول خودم یک گوشه ایستاده بودم و بهارین دیوانه و نامتعادل درونم را هاجوواج تماشا می‌کردم. ناخودآگاه توی دلم دعا می‌کردم کلاً پیام‌هایم را ندیده باشد. نمی‌دانم چند دقیقه با تلقین بی‌خیالی به خودم و این که حتماً هم کسی پیامم را در آن صفحه‌ی پروپیمان نمی‌بیند، سعی کردم فکرم را

خالی کنم و بخوابم، که نشد. بالاخره گوشی را برداشتم و پیام آخرم را پاک کردم. بعد هم آن طرف اتاق هلش دادم و زیر پتو خزیدم. دلم مثل سیروسرکه می جوشید. محال بود مریم بی تفاوت از کنار کنجکاوای ام بگذرد!

من چی ام در باغ ریحان، خشک برگی، گو بریز من کی ام در باغ سلطان، پاسبانی، گو مباح

حرفی از حضور جاوید به مادرش نزده بود. جهت گیری بحث شان به آن مسیر ناخوشایند را تقصیر خودش می دانست و برای همین از دست خودش عصبانی بود و نمی خواست مادرش را به هم بریزد. خستگی روح انگیز از مهمانی دخترخوانده اش سبب شده بود تا از حال دل دختر خودش بی خبر بماند.

مهمانی مثل همیشه برایش سخت گذشته؛ اما به خاطر رزا تحمل کرده بود. حس تلخی که هیچ کس بویی از آن نبرده بود و نمی برد. روح انگیز بلد بود تلخی ها را توی خودش حل کند و خم به ابرو نیاورد. خصومت نگاه خاله و دایی های رزا و بابک هیچ وقت برایش عادی نشده بود؛ اما یک بار هم چیزی از این حس تلخ بروز نداده بود. نه حتی وقتی معین زنده بود و حمایتش می کرد. اصلاً تا وقتی خود مستانه زنده بود این تلخی ها برایش آن قدرها اهمیت نداشت. روح انگیز و مستانه خیلی خوب با هم کنار آمده و زیر سایه ی آن "هَوو" ای که دیگران به ریش رابطه شان می بستند، زندگی می کردند. صفتی که بین خودشان کاربردی نداشت.

یادش می آمد که منیره یک بار که بدجور از دست جاری اش حرصی

شده بود بی‌حواس و با لحن خاص خودش گفته بود: «از قدیم گفتن رخت دو تا هوو تو یه بخچه می‌ره اما رخت تو دو تا همروس تو یه بخچه نمی‌ره.» مستانه و روح‌انگیز بی‌پروا خندیده بودند و منیره تازه متوجه بخش اول حرفش شده بود و شرمسار از کنایه‌ای که ناخواسته به رابطه‌ی دو خانم زده بود، از شان عذرخواهی کرده بود.

آن روزها، روح‌انگیز خودش به سراغ مستانه رفته بود. مستانه ترسیده بود. فکر کرده بود برای زهر چشم گرفتن یا مشخص کردن حد و مرز و جایگاهش آمده اما از همان اولین جمله‌ای که از دهانش خارج شده چنان جا خورده بود که روح‌انگیز را هم متوجه‌ی افکارش کرده بود. - هیچ کس نمی‌تونه ما دو تا رو درک کنه جز خودمون.

مستانه گیج شده بود. پیش خودش فکر کرده بود که آدم‌ها تا کجا می‌توانستند حرف مفت بزنند و مزخرفات ذهنی‌شان را به خورد این و آن بدهند. این زن زمین تا آسمان فرق داشت با زنی که در ذهنش ساخته بودند.

مستانه گفته بود:

- چطور می‌تونین رضایت بدین!؟

- مادرم همیشه می‌گه، برای چیزی که دست تو نیست زور بی‌جا نزن.

- دست‌تون بود مخالفت می‌کردین؟

- دست من اگر بود...

آه کشیده و لبخند زده بود. دست مستانه را در دستش گرفته بود.

- دست من اگر بود برای تک‌تک آدم‌ها زندگی آروم و عاشقونه طلب می‌کردم.

مستانه مانده بود در لبخند آرام زنی که باید هوویش می‌شد.

- مادر منم می‌گه با تقدیر نجنگ که حریفش نیستی.
- من نمی‌گم بجنگ یا نجنگ... فقط پا تو هر مسیری گذاشتی، تا آخرش قدم‌هات رو خودت بردار. افسارت رو تمام و کمال نده دست تقدیر... با خودت و آرامشتم نجنگ... مردم حرف زیاد می‌زنن... از این به بعد حرف‌هاشون بیشتر هم می‌شه. اگه بخوایم به حرف مردم...
مستانه توی حرفش آمده بود.
- من اگه دست خودم بود پا تو زندگی دو تا آدم دیگه نمی‌ذاشتم...
چاره اما ندارم... مادرم رام بود، به منم جنگیدن یاد نداد.
هر دو می‌دانستند که اگر اهل جنگ هم بودند تبعاتش آن قدر زیاد بود که به نتیجه‌اش نمی‌ارزید. این بار دو دست مستانه را گرفته و گفته بود:
- من برای صلح اومدم... اما باز هم تو حق انتخاب داری، می‌تونی با من بجنگی.
ناامیدی مستانه و غمش چیزی نبود که از نگاه هوشیار روح‌انگیز دور بماند؛ اما چه می‌توانست بکند وقتی خودش هم این حس تلخ و اجباری خم‌شدن مقابل سرنوشت را با تمام جانش لمس کرده بود.
- من اگه توان جنگ داشتم حال و روزم این نبود.
- صلح اگه نتیجه‌ی جبر هم باشه، از جنگ بهتره. حالا که هر دو مجبوریم بیا این اجبار رو به خودمون زهر نکنیم مستانه.
و زهر نکرده بودند؛ اگر دیگران توی زندگی‌شان سوسه نمی‌آمدند.
اگر این دو زن و نسبت کذایی‌شان را به حال خود می‌گذاشتند، اگر سرشان را توی زندگی خودشان می‌کردند و چوب از لای چرخ زندگی آن‌ها برمی‌داشتند.
روح‌انگیز هیچ فرقی بین لاله و بچه‌های مستانه نمی‌گذاشت. اصلاً رزا و بابک را خودش بزرگ کرده بود. این را همه تایید می‌کردند، حتی

خانواده‌ی مستانه! اما مرگ خواهر در اوج جوانی جوری برای‌شان گران آمده بود که نمی‌توانستند دل از کینه‌ی بی‌دلیل‌شان نسبت به او پاک کنند.

شاید لاله در دل روح‌انگیز جایگاه متفاوتی داشت اما همان‌جا هم سایه‌ی پررنگ رزا و بابک گسترده بود. لاله برایش یادگار عشقی شیرین اما کوتاه بود و تنها تفاوتش با رزا و بابک در همین حس بود. لاله از لای در اتاق نگاهی به تن آرام گرفته‌ی روح‌انگیز روی تخت انداخت و باز هم از تخلیه‌ی اضطرابش پیش او پشیمان شد. حرف‌های جاوید را به حساب شخصیت جاه‌طلب و خودخواهش می‌گذاشت و توی دلش او را مثل طبلی تو خالی تصور می‌کرد. اما این‌ها هیچ‌کدام باعث نمی‌شد دلهره‌اش تمام شود.

دخترک حس غریبی داشت. هر بار فکر کردن به رابطه‌اش با سیاوش، غم سنگینی را به دلش تحمیل می‌کرد. مثل حس تلخ دلتنگی برای عزیزی از دست رفته؛ مثل دیداری که تمام شده و تجدید خاطره‌ای ندارد. نمی‌خواست به افکارش اجازه‌ی جولان دهد؛ اما این غم انگار به دلش دوخته شده بود. مثل فالی نقش بسته ته فنجان و نشانه‌های ظاهرشده از آینده‌ای شوم...

صدای در دست‌آویزی برای پس‌زدن فکرهایش حتی برای لحظه‌ای کوتاه بود. صدای بابک را می‌شنید که باز خودش را یکی از اعضای پینک‌فلوید تصور کرده و بی‌توجه به ساعت با صدای بلند مشغول هنرنمایی بود.

لاله از همان بالا روی نرده به سمت پایین خم شد و پچ‌پچ کرد:

– نصفه شبه‌ها متسر و اترز!

بابک سرش را سمت او بالا کشید و دست از خواندن برداشت.

دوسه‌روزی بود که به خانه‌ی مادر بزرگ مادری‌اش رفته و سراغی از روح‌انگیز و لاله حتی به تماسی تلفنی، نگرفته بود.
- بابک آمده لاله؟

صدای گرفته‌ی مادر تنش را راست کرد و سمت او برگرداند. سرش را به‌تایید تکان داد و خیره‌ی صورت خسته‌اش ماند. بابک از پله‌ها بالا آمده بود. روح‌انگیز به‌طرفش رفت و دست روی بازویش کشید. بابک سرد جواب سلام و احوال‌پرسی‌اش را داد. مدتی بود که سرسنگین شده و فاصله‌ای که بیشتر اوقات از سمت بابک بین‌شان بود، باز هم از همان سمت وسیع‌تر شده بود.

لاله می‌گفت همه‌اش زیر سر دایی و خاله‌هایش است. روح‌انگیز اخم می‌کرد و می‌گفت زبانش را نگه دارد. نه که با لاله مخالف باشد، فقط نمی‌خواست باب این بحث‌ها بین بچه‌ها باز شود. از همان کودکی و بعد از فوت مستانه تمام تلاشش این بود که کوچکترین فاصله‌ای بین‌شان نیفتد. اما حیف که همه‌چیز تحت اختیار روح‌انگیز و خواسته‌هایش نبود. بابک اول قدمی سمت اتاقش رفت اما پشیمان شد. سنش به یاغی‌گری وصل بود و روح‌انگیز خرده نمی‌گرفت. لاله اما هیچ‌وقت صبر و تحمل مادر را نداشت.

- باز چی شده که تحویل مون نمی‌گیری بابک‌خان؟
قبل از آن که روح‌انگیز فرصت کند تذکری به لاله بدهد، بابک گفت:
- به نظرت چیزی هم از این مال و اموالت حق بابای ما بوده که ته‌ش یه چیزی هم به ما بماسه روح‌انگیز خانم؟
- بابک...
- لاله!

روح‌انگیز اعتراض صدای لاله را در دم خفه کرده بود اما بابک این‌ها

را نمی‌دید. نمی‌دید که این زن اخم و بلندی صدایش را خرج لاله می‌کرد و محبت و آرامش کلامش را خرج او تا حواس یاغی‌شده‌ی پسر شوهرش آرام بگیرد. یک مشت حرف گوش‌های بابک را پر کرده و انگار روی مغزش پرده انداخته بود که هیچ‌کدام از حواسش درست کار نمی‌کردند.

- بیا بریم تو اتاق به من بگو چی می‌خوای مامان جان.

- مامان ما که مستانه بود، روح‌انگیز خانم!

- خجالت بکش بابک چه مرگت...

- یک کلمه دیگه بگی لاله، دیگه نگاهت نمی‌کنم!

فریادش دهان لاله را بسته بود. دلش از دادهایی که سر لاله می‌کشید، خون بود؛ اما چاره چه بود. فقط می‌خواست یادگار شوهرش را آرام کند. به معین قول داده بود نگذارد رزا و بابک کمبودی حس کنند. قسم خورده بود. به پاس پدرا نه‌ی بی‌نهایتی که معین خرج دخترش کرده بود، نگذارد آب در دل بچه‌های معین و مستانه تکان بخورد. لاله با غیظ به اتاقش رفته و در را کوفته بود. او که خودش جانس برای رزا و بابک درمی‌رفت؛ اما بی‌احترامی به مادرش و بی‌چشم‌ورویی، آن هم از سمت بابک را نمی‌توانست تحمل کند.

روح‌انگیز بازوی بابک را گرفت تا همراه خود به اتاقش برود و کلمات مسموم چسبیده به مغز او را دانه‌دانه جدا کند و جای‌شان را با صداقتش بشوید و دل بابک را آرام کند. پسرخوانده‌ی نوزده‌ساله‌اش اما مثل سنگ ایستاده و اخم‌هایش توی هم بود. بابک او را دوست داشت. گفته بود مستانه مادرش است؛ اما در دل، حتی همان‌جا که دایی و خاله‌ها مدام سم‌پاشی می‌کردند هم یک گوشه‌ی خلوت بود که بابک همیشه راهش را گم می‌کرد. همان جایی که سهم روح‌انگیز و لاله بود. همان جایی که

می گفت او را از مستانه هم بیشتر دوست دارد، اما امان از حرف‌هایی که مدام فکرش را مسموم می کردند.

- مامان...

اشک چشم‌های روح‌انگیز را پر کرد. صدای بابک در پایین‌ترین حد خودش بود؛ اما برای گوش او بلندترین صدا. بلندتر از تمام عذرخواهی‌ها و ابراز ندامت‌ها. پسرش کلافه بود و او خوب می فهمید.

کاش دیگران دست از سر زندگی‌شان برمی داشتند. کاش چاقو به ریسمان وصله پینه‌ای خانواده‌اش نمی کشیدند.

- بابام یه سهمی داشته دیگه... مامانم داشته.

از غرورش بود که همچنان قلدری می کرد.

- معلومه که داشتن... همه‌ی دارایی من برای شما سه تاست و

همه‌ی دارایی پدرت برای تو و رزا... باور کن مامان جان.

محبت بی پایان او اخم‌های بابک را فشرده‌تر کرد. می دانست که باید دهانش را ببند و بیشتر از این دل این زن را نشکند؛ اما باز هم غرور، افسار زبانش را گرفت و گفت:

- دارایی تو رو نمی خوام.

بازویش را از دست روح‌انگیز جدا کرد و به اتاقش رفت. باز صدای کوبیده شدن دری دیگر سکوت خانه را شکست. روح‌انگیز با دست‌هایی آویزان وسط خانه‌ی سردش تنها مانده بود.

توی سرش غلغله بود. مغزش هرکلمه را بالا می آورد، جای خالی‌اش با گرهی پر می شد. یک مشت گره که با دست باز نمی شدند. سرش را خم کرد و پیشانی‌اش را به لبه‌ی میز چسباند. «چرا من؟» سوالی که سال‌ها ذهنش را پر کرده بود. «کاش فردا اتفاق خوبی می افتاد.»

جمله‌ای بی‌ثمر که در مغزش تکرار می‌شد. اما وقتی پای مرگ وسط بود هیچ اتفاق خوبی نمی‌افتاد. مرگ، که بی‌جبران‌ترین حادثه‌ی خلقت بود.

بهارین

بی‌احتیاطی کرده بودم! جمله‌ای که از نیمه‌های شب مدام با خودم تکرار می‌کردم و چاره‌ای برایش نداشتم.

صدای بال‌آمدن کسی از پله‌ها حواسم را جمع کرد و نگاهم را تا عقربه‌های ساعت دیواری کشید. "کسی" نبود؛ خود مریم بود که قلبم این‌طور می‌کوبید. با ورودش ایستادم. سرش خم بود و توی گوش‌اش چیزی می‌نوشت. کاری که تقریباً از مریم بعید بود. همیشه می‌گفت: «نه وقت خودم رو می‌گیرم، نه بقیه رو، تو نقطه و ویرگول صرفه‌جویی می‌شه، ته‌ش سوءتفاهم پیش نمی‌آد!» البته حق داشت. قصه نمی‌گفت و پیام‌های صوتی‌اش همیشه فقط حاوی اصل مطلب بود و آن‌قدر کم پیش می‌آمد در جواب کسی مشغول نوشتن شود که با گند دیروز می‌توانستم مطمئن باشم که مخاطبش جز آقای غایب نیست.

با وجود انتظار برخوردی سخت و جدی، جواب سلامم را مثل همیشه داد و بعد هم آمار بقیه‌ی بچه‌ها را گرفت و به اتاقش رفت. یعنی فکر کردم رفت. در اتاقش هنوز چفت نشده بود که بازش کرد و گفت:
- یه لحظه بیا.

در را همان‌طور نیمه‌باز ول کرد و داخل رفت. دیگر توصیفی برای جفتک‌اندازی‌های مشت توی سینه‌ام نداشتم. نمی‌دانم این خوبی مریم بود یا بدی‌اش که نمی‌گذاشت سوءتفاهم یا تعبیری شخصی در ذهنش باقی بماند. حتماً خوب بود! فقط اگر پای خود آدم وسط نبود.

سمت چپ پیشانی‌ام جایی نزدیک شقیقه، تیر می‌کشید. انگشت

اشاره و وسطم را دایره‌وار رویش چرخاندم و به اتاقش رفتم. هنوز مشغول تایپ کردن بود. ناخودآگاه نفسم را از دماغم بیرون فرستادم. در را که بستم سرش را بلند کرد و گفت:

- فکر می‌کردم گفتمی از برنامه‌نویسی و کلاً رشته‌ی ما خوشتر نمی‌آد.

اگر تا این لحظه کوچکترین شکی داشتم که شنیدن اسمم اتفاقی بوده با همین جمله‌همه‌اش دود شد. فرصت فکر کردن نداشتم. این جمله را دقیقاً روز استخدامم گفته بودم. فکر کردم برای خراب‌تر نشدن اوضاع تا حدی روراست برخورد کنم.

- خب فکر کردم شاید بد نباشه حالا که این جام یاد بگیرم.

- چرا به من نگفتمی؟

- خب شما آموزش نمی‌دین. کارآموزها هم که خودشون بیشتر راه رو رفتن و مثل من مبتدی نیستن... به خاطر همین گفتم یه راست برم سراغ یکی دیگه.

چند ثانیه با نگاهش روی صورتم مکث کرد. "آقای غایب پیام‌هایم را خوانده بود" فقط همین در ذهنم پررنگ بود. البته نه پررنگ‌تر از آن پیام آخری که فرستاده و چند دقیقه بعد پاک کرده بودم. هرچه به مغزم فشار آوردم تا حدوداً محاسبه کنم چند دقیقه برای خواندن پیام مزخرفم فرصت داشته مغزم همکاری نکرد.

بالاخره گفت:

- اونم آموزش نمی‌ده.

بی‌هوا گفتم:

- نمی‌شه شما ازشون بخواین؟

- بین بهارین بذار رک بهت بگم... این که یه دفعه بعد از این که

همراهم اومدی خونه‌ش فکر کردی دوست داری کاری رو یاد بگیری که ازش بیزار بودی، نه فقط عجیب، که مسخره‌ست!
- بله می‌دونم حق دارین. اما خب تقصیر من نیست که شما از آموزش دادن خوش‌تون نمی‌آد. وگرنه من مجبور نبودم دنبال یه استاد دیگه...

کلمات بی‌وقفه و بدون وزن شدن روی زبانم می‌لغزیدند و از دهانم بیرون می‌ریختند. به معنای حقیقی کلمه خودم را به مسیری سپرده بودم که با کله توپش افتاده بودم.

- قرار نیست کوتاه بیای، نه؟

مریم جز رک‌بودن ویژگی‌های دیگری هم داشت. مثلاً سخت اعتماد می‌کرد و ترمیم اعتماد از دست‌رفته‌اش از آن هم سخت‌تر بود.
- در ضمن فکر می‌کنم همون روز بهت گفتم که نمی‌تونه صحبت کنه!

فقط در دل خودم را لعنت می‌کردم.

- اون وقت با علم به این موضوع استادت رو انتخاب کردی؟! گاهی تشخیص درصد خنگیّت آدم در نگاه دیگران بسیار ساده بود. درست مثل حالای من. به قدری شفاف بود که جای هیچ توجیهی باقی نمی‌ماند. چه احمقی بودم. کی قرار بود از مغزم استفاده کنم، نمی‌دانم!
- آخه فکر نمی‌کردم خیلی واجب باشه صحبت کردن. کار عملیه دیگه... بعدم ایشون خیلی معروفن تو فضای مجازی.

هیچ تغییری در حالتش ایجاد نشد. ناچار گفتم:

- باشه... پس، می‌تونم خواهش کنم شما یه استاد خوب بهم معرفی کنین؟ من واقعاً تصمیم گرفتم حالا که این‌جام این کار رو یاد بگیرم. تنها شانسسی که داشتم این بود که مریم واقعاً از آموزش دادن بیزار

بود. کارآموزها هم که فقط می‌آمدند نمره‌ای برای واحد دانشگاه‌شان بار بزنند و عمدتاً با مسعودی سروکار داشتند. حالا که کار به این‌جا کشیده بود، امیدوار بودم هم‌چنان در تمایل نداشتنش به آموزش پافشاری کند و یک‌دفعه دلش نخواهد برای بازکردن مچ من عادتش را زیر پا بگذارد.

- چرا؟

واضح بود که هیچ‌کدام از توجیه‌هایم را باور نکرده بود. نمی‌توانستم به این زودی کوتاه بیایم چون دیگر مطمئن می‌شد حدسیاتش درست است. در نتیجه از مدت زمانی که در دو شیفت کاری‌ام این‌جا بودم و ساعات بیکاری‌ام گفتم، از این‌که اگر یاد بگیرم حداقل می‌دانم که می‌توانم همین‌جا پیشرفت کنم و فقط منشی نباشم و مستی دیگر از این اراجیف و در آخر کمی از قلب پدر عزیزم مایه گذاشتم و از تمایلم به بازنشسته‌کردنش گفتم که لازم‌هاش افزایش درآمد خودم بود. اما نتیجه هیچ تغییری نکرد جز این‌که مریم گفت می‌توانم در دوره‌های برنامه‌نویسی موسسه‌ی مدیریت صنعتی شرکت کنم و مدرک هم بگیرم. مثل این‌که بگویند من که می‌دانم تو اهلش نیستی؛ اما اگر راست می‌گویی به‌جای گشتن دنبال استاد و این کارها به یک موسسه معتبر برو، وقت ما را هم نگیر!

با کلی شوروشوق از پیشنهادش استقبال کردم و فقط جلواش بالا و پایین نپریدم. انگار مثلاً از وجود این موسسه بی‌خبر بودم و او یک‌دفعه چشمانم را به روی حقیقت باز کرده بود.

از اتاق که بیرون آمدم، درد از شقیقه تا وسط پیشانی‌ام رسیده بود. فقط یک جمله در سرم تکرار می‌شد: «گند زدی بهارین.»

مهم نبود که در هفته‌ی گذشته چقدر با خودم کلنجار رفته بودم تا

پیام دیگری مثل آن پیام پاک‌شده برای عارف نفرستم، مهم کتابی بود که برای آموزش برنامه‌نویسی گیر آورده و تمام مدت بودم در دفتر، خودم را با خواندنش گیر انداخته بودم.

بیشتر از خودم و گندی که زده بودم به آقای غایب فحش می‌دادم. اصلاً من هم مثل هزاران نفری که پیچ تحفه‌اش را دنبال می‌کردند، واقعاً لازم بود گزارش کارم را به مریم بدهد؟ اصلاً چرا خودش را مخفی می‌کرد. دزد که نبود دیگر. شاید اگر رخی نشان می‌داد برای خودش و کاروبارش هم بهتر می‌شد!

کلید را توی قفل فرو کردم. با چرخاندنش تا نیمه، در باز شد. لحظه‌ای دستم روی در خشک شد. سریع دوربرگردان مغزم را روشن کردم. مطمئن بودم که ظهر در را قفل کرده و چون مریم نبود دو بار هم امتحانش کرده بودم. ادامه‌ی فکرها را به بعد موکول کردم و جای فرار یا کمک‌خواستن، در را محکم به داخل هل دادم تا اگر دزد هنوز داخل است هول کند و نتواند عکس‌العمل خوبی نشان دهد. در سمت دیوار رفت و برگشت و در همین فاصله چیز مشکوکی به چشمم نیامد. فکر کردم شاید جایی کمین کرده است. به‌جای هر حرکت محتاطانه‌ای، وارد شدم. در ظاهر که همه چیز سر جای خودش بود. با این فکر که شاید برنامه‌ی مریم عوض شده و به دفتر آمده باشد به اتاقش رفتم. قبل از آن که من در را باز کنم در باز شد. با این که به حضورش فکر می‌کردم اما چون هنوز فکر دزد توی سرم پررنگ بود دستم را روی قلبم گذاشتم و جیغ کوتاهی کشیدم و بعد از عکس‌العمل غیرارادی‌ام به خنده افتادم.

- وای ببخشید فکر کردم دزد اومده.

از شدت هیجان وارده نبض‌ها در تمام تنم می‌کوبیدند.

- فکر کردی دزده و همین‌جوری دست خالی داشتی می‌اومدی

سراغش؟

- می‌خواستم تو عمل انجام شده قرارش بدم. نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد. با نیم‌چرخ که به داخل زد، باعث شد پشت سرش هیبت مردی را ببینم که پشت به ما و رو به میز مریم نشسته بود و... موهایش با همان تم خاکستری پشت سرش بسته شده بود. یک گره کوچک و متناسب.

نتوانستم غافلگیری‌ام را از چشمان مریم پنهان کنم. نبض‌هایی که از ترس تهاجم دزد، به کوبش افتاده و هنوز آرام نشده بودند، با دیدن او دوباره وحشی شدند. مریم قدمی بیرون آمد. در را دنبال خودش کشید و گفت:

- ببخشید ترسیدی. برنامه‌ی امروزم افتاد برای فردا... اما اگر کسی اومد یا با من کار داشت، حتی از بچه‌های خودمون، بگو نیستم.

هنوز جوابی نداده بودم که داخل برگشت و باز هم در را بست. دو شب پیش هرچند بی‌فایده اما تمام پیام‌هایم را پاک کرده بودم. با دلهره‌ای غریب پشت میز نشستم و کیفم را رویش گذاشتم. دستم کمی می‌لرزید. اگر طرفم مریم یا آدمی به سرسختی او نبود، دو لیوان چای می‌ریختم و به اتاقش می‌رفتم تا حداقل یک بار از فاصله‌ی نزدیک و از روبه‌رو ببینمش. سرم را تکان دادم و سعی کردم مغزم را به کار بیندازم اما باز هم قبل از سنجیدن جوانب دستم گوشه‌ی را از جیب کیف بیرون کشیده و برای مامان پیام فرستاده بود که: «مامان امروز دفتر خیلی شلوغه، دیرتر می‌آم نگران نشید.»

هیچ تصویری از ساعات آینده نداشتم؛ اما جز خریدن کمی زمان بیشتر فکر دیگری به ذهنم نمی‌رسید. نه حتی تا چهار ساعت بعد که پایان ساعت کار بود و باید به خانه برمی‌گشتم.

– خسته نباشی خانوم سرمست.

بلند شدم و با مسعودی خداحافظی کردم. ساعت یک ربع به هشت بود و از دو ساعت پیش تا حالا فقط یک صفحه از کتاب مرجع برنامه‌نویسی پایتون را خوانده و صد البته چیزی هم نفهمیده بودم. فکرم پشت در اتاق مریم بود؛ اما نمی‌توانستم به خودم هم دروغ بگویم که اگر نبود، تاثیری در یادگیری‌ام داشت. مغز من کلاً با این مسائل سازگاری نداشت.

این کتاب را هم یکی از کارآموزها برایم آورده بود. با این‌که اشاره کرده بودم من کلاً در این زمینه چیزی بارم نیست، اما گفته بود از مبتدی تا پیشرفته را راه می‌اندازد و حالا می‌دیدم من احتمالاً چیزی زیر خط مبتدی هستم که در راه‌اندازی‌ام موفق نمی‌شود.

بعد از صحبت‌های آن روز، مریم فقط یک بار دیگر درباره‌ی خواسته‌ام کنجکاوی کرده بود. آن هم اولین باری که این کتاب را در دستم دید و چشمانش به وضوح گفتند: «هنوز دست بردار نیستی!؟»
پرسیده بود آیا در کلاس‌ها ثبت نام کرده‌ام؟ و من با اعتمادبه‌نفس گفته بودم تا شروع دوره‌ی تابستان که اواسط تیر ماه برگزار می‌شد، ترجیح می‌دهم به صورت خودآموز آموزش‌م را شروع کنم. جوری وانمود کرده بودم که مثلاً ثبت نام کرده‌ام. در صورتی که جز قرض گرفتن این کتاب کار دیگری نکرده و قصد ثبت نام هم نداشتم.

کتاب را توی کیفم چپاندم و بلند شدم. با امیدی کپک‌زده تا لحظه‌ی آخر نشسته بودم بلکه در آن اتاق باز شود، که نشده بود. بیشتر از این نمی‌توانستم در دفتر بمانم و باید می‌رفتم. کیفم را برداشتم و پشت در اتاق مریم تقه‌ای به در زدم و گفتم:

– با اجازه‌تون من دارم می‌رم، در رو قفل نمی‌کنم. خداحافظ.

– باشه. به سلامت.

رو به در بسته نفسم را پوف کردم و ناامید از بازشدنش از دفتر بیرون زدم.

پنج دقیقه از هشت گذشته بود که آن دست خیابان پشت تنه‌ی نه‌چندان قطور درختی ایستادم و به ورودی ساختمان سه طبقه‌ی روبه‌رو زل زدم. گذر تمام دقیقه‌ها را با چشم‌هایم روی ساعت دیدم و خبری ازشان نشد. یک ربع به نه بود که گوش‌ام زنگ خورد و به‌خاطر سروصدای خیابان نتوانستم مامان را دست‌به‌سر کنم و ناچار گفتم کارم تمام شده و منتظر اتوبوس هستم. مامان گفت خودم را معطل اتوبوس نکنم و سریع تاکسی بگیرم و با همان تا جلوی در خانه بیایم. دیگر توجیهی برای دیررسیدن نداشتم. سمت خیابان رفتم و بلافاصله یک تاکسی خالی روبه‌رویم ترمز کرد.

همان‌طور که نگاهم به ساختمان آن دست خیابان بود، سوار شدم. سرم با حرکت ماشین تا شیشه‌ی پشت چرخید و با دیدنش در حالی که تنها از در بیرون می‌آمد، جوری به راننده گفتم نگه دارد که بیچاره یکباره روی ترمز کوبید و هاج‌وواج سرش را به‌طرفم چرخاند. هول گفتم:

– ای وای ببخشید یه چیزی جا گذاشتم.

و در حال عذرخواهی از ماشین بیرون پریدم. نگاهم از او کنده نمی‌شد. می‌ترسیدم هر لحظه سروکله‌ی مریم پیدا شود. از خیابان گذشتم. می‌دانستم که باز هم بی‌فکر عمل‌کردنم پشیمانی به بار می‌آورد؛ اما کنترل پاهایم دست خودم نبود.

مسیرش یک ۲۰۶ سفید بود. مثل خانه، انتظارم از ماشینش هم خودرویی مدل بالا بود، اما مدام در برابر حقیقت وجودی او، خیط

می‌شدم. باز نگاهی به ساختمان دفتر انداختم، اما خبری از مریم نبود. ترسان و لرزان قبل از سوارشدن خودم را به او رساندم و گفتم:
- ببخشید؟

لحظه‌ای دستش روی دستگیره مردد شد؛ اما توجهی نشان نداد. نزدیک‌تر رفتم و باز گفتم:
- آقاعارف.

این بار به‌طرفم برگشت؛ با همان تردید. حیف که وقت تنگ بود. فقط در حد چند ثانیه توانستم چهره‌اش را نگاه کنم. برای اولین بار از فاصله‌ای نزدیک...

ریش متوسط و سیلی کم‌پشت و کاملاً مرتب با همان تم سیاه و خاکستری داشت که به صورت کشیده و چانه‌ی زاویه‌دارش می‌آمد. در سکوت اجباری‌اش خیره‌ام بود. حیف که نمی‌توانستم رک بگویم چقدر منتظر این لحظه بوده‌ام. چیزی داشت راه گلویم را می‌بست. لحظه‌ای دندان‌هایم را به‌هم فشردم و با لبخندی قرضی دهانم را باز کردم.
- معذرت می‌خوام. من قصد بدی نداشتم... اگه به خودمم گفته بودین که آموزش ندارین، دیگه مزاحم‌تون نمی‌شدم. به هر حال، ببخشید.

چهره‌اش سخت بود و محکم. انگار سکوت تمام اجزای صورتش را پوشانده بود. فقط نگاه بود. نگاهی سخت و بی‌نفوذ. لبخند زدم و کمی شوخ گفتم:

- خب من دیگه برم خودم رو برای دعوای فردای مریم‌جون آماده کنم... اما یه وقت اگه نظرتون عوض شد، من هنوز مشتاق یادگیری هستم.

همچنان فقط نگاهم می‌کرد. یک قدم به سمت خیابان رفتم و

برگشتم. هنوز ایستاده و تماماً نگاه بود. چرخیدن دوباره‌ام به طرفش لحظه‌ای ابروهایش را بالا و پایین کرد.
- راستی... خوب نیست آدم پیام‌های دیگران رو بخونه و وانمود کنه نخونده. تکنولوژی این چیزاشه که بده!
گوشه‌ی چشم‌هایش چین‌های ریزی افتاد. انگار سکوتش را شکسته بود. حالتش را به لبخندی کنترل شده تعبیر کردم. سرم را به خداحافظی تکان دادم و از خیابان گذشتم.

فیج ریحان است یا بوی بهشت خاک شیراز است یا باد ختن

حضور بی‌خبر سیاوش آب شده و غم دل لاله را شسته بود. کاری که جاوید هیچ‌وقت نمی‌توانست انجامش دهد. او خودش غمی بود که به دل لاله نشسته بود. نمی‌خواست پیش سیاوش هم حرفی از مزخرفات جاوید به میان آورد و اعصاب‌شان را در این دقیقه‌های طلایی به هم بریزد. اما فکرش به سلول‌های مغزش چسبیده بود؛ آن قدر که با پایان آن شب، دلخوری‌اش از بابک تمام شده بود اما فکر جاوید، نه!
مدتی بود که رفتارهای این‌چنینی از بابک می‌دید و دلش نمی‌خواست رابطه‌شان به خاطر دخالت‌های دیگران به هم بریزد. فکر می‌کرد بالاخره بابک می‌فهمد که چه کسی خیرش را می‌خواهد و چه کسی ارشش را. به قول روح‌انگیز اقتضای سنش بود و به نظر لاله توجیهی مزخرف. رزا هم فقط یک سال از بابک بزرگ‌تر بود، اما شعورش می‌چربید انگار.
- تو فکری.

با صورتی نمناک روبه‌رویش نشست. آن سوی میز تق‌ولقی که رویش را رومیزی قلمکار اصفهانی لک‌شده‌ای پوشانده بود. لبخند لاله خستگی‌اش را می‌گرفت. از رانندگی طولانی مدت خسته شده و در راه بارها از قرض کردن پیکان سفیدیخچالی فرزین پشیمان شده و فکر کرده بود اگر می‌توانست ماشین را به اتوبوس بکسل کند، برگشتنی حتماً با اتوبوس می‌رفت و حداقل چند ساعت می‌خواهید. حالا این لبخند مثل سرمی تقویتی آمده بود تا خستگی را از سلول‌هایش بگیرد.

دخترک هنوز جوابی به جمله‌اش نداده و فقط نگاهش می‌کرد. با همان لبخند انحصاری که مهر تایید اصالت لاله‌اش بود. آرنج روی میز و کف دست‌ها را زیر چانه‌اش گذاشته بود و نگاهش را به نگاه او کوک زده بود؛ این وارث خاندان پرطمطراق ملک!

ملک؛ نام‌انوس‌ترین واژه‌ای که به اسم و فامیل خودش می‌چسبید. وصلت با این دختر و این خانواده از محالات مغز منطق‌زده‌اش بود. همیشه در نظرش هم‌کفوبودن مهم‌ترین شاخصه‌ی انتخاب بود؛ اما دست تقدیر کسی را سر راهش قرار داده بود که زمین تا آسمان از دنیایش فاصله داشت.

شهرین هنوز انتخابش را ندیده بود. تا قبل از آوردن اسم لاله، در رویاهای مادرانه‌اش آستین‌بالازده و دختر خواهرش را برایش گرفته بود. اما سیاوش با دیدن لاله خطی قرمز روی رویاهای مادرانه‌اش کشیده بود.

آن‌قدر سکوت و لبخند لاله کش آمد که سیاوش به خنده افتاد. همان‌قدر که لبخند لاله حریف خستگی سیاوش بود، نگاه‌کردن به سیاوش هم حریف فکرهای آزاردهنده‌ی لاله.

- کاش این‌قدر دور نبودیم.

سیاوش با شیطنتی که کمتر در خودش پیدا می‌کرد، گفت:
- اما از قدیم گفتن دوری و دوستی!
- با نیم‌کره‌ی راست مغزت با من حرف بزن.
این جواب همیشگی لاله برای ذهن منطق‌گرای سیاوش بود. هرچند پای منطقش مقابل لاله همیشه لنگ می‌زد، اما گه‌گاه که خودش را نشان می‌داد دخترک این‌طور او را به خودش می‌آورد.
شاگرد مغازه سینی حاوی چهار سیخ کباب و گوجه را وسط میز گذاشت. لاله خندان گفت:
- آخ که کوبیده‌خوری فقط با سیاوش.
جمله‌اش را رو به نان برآق شده از چربی کوبیده‌ها گفته بود. این جمله یادآور اولین کوبیده‌خوری‌شان در همین کبابی نه‌چندان بهداشتی بود که سیاوش لقمه‌های پروپیمان کباب و گوجه و ریحان و پیاز پیچیده در نان سنگک برایش گرفته و گفته بود آب گوجه و روغن کباب که از چانه‌اش جاری شد تازه می‌تواند ادعا کند که یک پرس کباب مшти خورده است.
سیاوش خیره به او پیش خودش فکر می‌کرد؛ لعنت به فاصله‌ای که با هیچ فرمولی از معادله‌ی رابطه‌شان حذف نمی‌شد. فاصله‌ای که همه‌اش هم دست جغرافیا نبود...

بهارین

- لطفاً فرم کارآموزی این پسره رو تکمیل کن امروز می‌آد بگیرتش،
بره خلاص شیم از دستش!
کتابم را کنار گذاشت تا فرم را کامل کنم که مریم داخل آمد. بلند شدم و سلام کردم. دیروز همان‌طور که گفته بود، به دفتر نیامد و حالا

منتظر توییخش بودم. جواب سلامم را داد و کیفش را روی میزم گذاشت. به صورتم اشاره کرد و گفت:

- چشمت چرا قرمزه؟

شب‌ها بی‌خواب می‌شدم. مغزم پر از فکر بود. برای پرت کردن حواسم گاهی بند می‌کردم به رمان خواندن و بعد دیگر نمای چشم‌هایم داغان می‌شد. لبخندی زدم و گفتم:

- چیزی نیست.

چشمانش را ریز کرد.

- رمان می‌خوندی باز؟

خندان سرم را تکان دادم. مریم دشمن رمان، آن هم از نوع عاشقانه بود.

- خب مگه مرض داری گریه‌دار می‌خونی؟ یه چیز طنز بخون لااقل.
- شاید باورتون نشه؛ اما من بیشتر سر صحنه‌های خوشحالی اشکم راه می‌افتم... بعدم تنها سرگرمیم همین رمان خوننده دیگه.
- این کتاب‌ها رو می‌خونی توقعت از زندگی می‌ره بالا بعد که توپوزی خوردی حالت جا می‌آد.

- نه بابا مریم جون دیگه زمان اون رمان فانتزیای عشقای افلاطونی تموم شده...

- اینا حرفه! مهم اینه تو فکرت همه‌ش منتظر یه مرد رویایی هستی که خیلی اتفاقی باهات آشنا بشه و بعد از نفرت اولیه به عشق ثانویه برسید.

- خدایی مریم‌جون بگو کدوم رمان رو خوندی که این‌جوری زده شدی ازشون؟

خندید و جواب نداد. به جان خودم تجربه‌ی خواندن‌شان را داشت و

بروز نمی‌داد. انگار صدای مسعودی را هنگام ورودش شنیده بود که بحث را پیچاند و گفت زودتر فرم پایان کارآموزی را آماده کنم و کمتر چشمم را با خواندن مزحرفات کور کنم. بعد هم به اتاقش رفت. بی‌تعلل و بی‌آن‌که برگردد یا چشم‌هایش را برایم تیز کند و بگوید: «یه لحظه بیا!» و من ادامه‌اش را از همان تیزی نگاهش بخوانم که: «فضولی دیگه بسه برو رد کارت!»

مسعودی که برای بار دوم صدایم زد فهمیدم پنج دقیقه از بسته‌شدن در اتاق مریم گذشته بود و همچنان در انتظار احضارشدن خیره به در ایستاده بودم.

فرم کارآموزی را آماده کردم و بعد از تحویل‌دادن به مسعودی، خیره به در اتاق مریم پشت میز نشستم. این‌که عارف چیزی از دو شب پیش به مریم نگفته بود باورکردنی نبود. برخورد مریم هم جوری نبود که فکر کنم خبر دارد و چیزی به رویم نیاورده است. نه فقط به‌خاطر برخورد عادی‌اش، چون اصلاً در ذاتش نبود!

گوشی‌ام را برداشتم و وارد اینستاگرام شدم. یک پیام در قسمت دایرکت برایم رسیده بود. عدد را لمس کردم. دیدن آرم شرکت مجازی ریحان از احضارشدن توسط مریم هم باورکردنی‌تر بود! خودبه‌خود تکیه‌ام را از صندلی گرفتم و آب دهانم را قورت دادم. انگشت لرزانم را روی نوار اسمش کشیدم. جای پیام‌های پاک‌شده‌ی من حالا یک پیام از او روی صفحه بود.

«خوب نیست آدم اول پیام بفرسته بعد پشیمون بشه و پاکش کنه!»
نگاهم از روی صفحه تا در بسته‌ی اتاق مریم بالا آمد و دوباره روی کلمات افتاد. به مریم که نگفته بود هیچ، خودش هم راه برقراری ارتباط را باز کرده بود!

زمانه بر تن ریحان و لاله و نسرين بسی دریده قباهای پرنیانی را

روح‌انگیز با خبر مهمانی خان‌دایی حسابی غافلگیرش کرده بود. خودش هم دست کمی از لاله نداشت. هردو ته دل‌شان می‌دانستند این مهمانی مقدمه‌ی همان اتفاقاتی خواهد بود که سعی داشتند ازشان دوری کنند.

روح‌انگیز این روزها به‌قدری درگیر بابک بود که فرصت نکرده بود جدی‌تر درباره‌ی جاوید و خواسته‌اش با برادرش صحبت کند. خواسته‌ای که متأسفانه مطلوب کل خاندان ملک بود!

لاله کاملاً خودش را باخته بود. پیش خود فکر می‌کرد تا حالا که فقط صحبتش در پوشش و لفافه عنوان می‌شد، جاوید پدرش را درآورده بود، اگر رسماً عنوان می‌کردند، لابد ادعای نامزدی و آقابالاسری هم می‌کرد و دیگر حسابش پاک بود. لبه‌ی تخت نشسته و مشت کوچکش را دور چانه و دهانش محکم کرده بود. روح‌انگیز اضطراب دخترش را می‌شناخت. قدمی داخل رفت و گفت:

- چرا سخت می‌گیری مامان‌جان... تا من و تو نخواهیم که اتفاقی نمی‌افته! برای این که دلت آروم بگیره من زودتر می‌رم با داییت صحبت می‌کنم که یه وقت حرفی نزنه... تو با رزا و بابک بیا.

و منتظر جواب و واکنش لاله نمانده و رفته بود. یک هفته می‌گذشت از روزی که سیاوش آمده و همان شب هم او را ترک کرده بود. اگر می‌گذاشتند، روزهایش با همان خاطره‌ی چندساعته آرام‌تر می‌گذشت. از جاوید بدش می‌آمد. هربار دیدن سیاوش مطمئن‌ترش می‌کرد که

از او بیزار است. از او، از این جماعت زبان نفهم که مغزشان فقط با چرتکه و ماشین حساب کار می‌کرد و جز خواست و تصمیم خودشان به هیچ چیز اهمیت نمی‌دادند. نمی‌خواست دل مادرش را بشکند؛ اما حاضر بود تمام دارایی پدر مرحومش را که درد این خاندان بود، جلوشان بیندازد و خودش را خلاص کند. کف دست‌هایش را روی چشم‌های نم‌شده‌اش فشرد. صدای سیاوش توی ذهنش جان گرفت.

«باز که تو فکری!»

هرچه ثانیه‌ها به رفتن سیاوش نزدیک‌تر می‌شدند افکار ناخوشش هم دوباره جان می‌گرفتند و توی ذهنش جولان می‌دادند.

«آدم با یکی که زبون نفهمه چه جوری باید برخورد کنه؟»

«چرا اصلاً برخورد کنه... یه سری آدم هستن که فقط باید تو

معادله‌ی زندگی از شون فاکتور بگیری!»

کف دستش را از روی چشم‌هایش برداشت. نم چشم‌ها به دستش چسبیده بود. حالا او چطور باید از جاوید فاکتور می‌گرفت، وقتی پشتوانه‌اش خان‌دایی بود؟ از او که دیگر نمی‌توانست فاکتور بگیرد! حذف او حذف خاندان ملک بود. خاندانی که مادرش هرچند آرام و بی‌صدا، اما در رأس‌شان قرار داشت. مادرش خاندان ملک بود و خاندان ملک، مادرش... پس چطور از این خاندان فاکتور می‌گرفت؟

با حالی ناخوش که نمی‌گذاشت افتادگی چهره‌اش برطرف شود از روی تخت بلند شد و سراغ کیف پولش رفت. انگشتش را پشت طلق لغزاند و عکس سیاه و سفید سیاوش را از زیر عکس مادرش بیرون کشید. لمس عکس سه‌درچه‌ارش خودبه‌خود لب‌هایش را از دو طرف کشید. باز خاطره‌ای در ذهنش جان گرفت.

«چیزی که خواسته بودم رو آوردی برام؟»

سیاوش در نهایت جدیت دست در جیب پیراهنش کرده و عکس را دوانگشتی بیرون کشیده بود. لاله برای گرفتن عکس، دستش را دراز کرده و سیاوش دستش را عقب کشیده بود.

«فکر کردم دیدم اصلاً تو کتم نمی‌ره دخترم یه روز عکس یه بابایی

رو...»

لاله با خنده توی حرفش رفته و گفته بود: «تترس من قول می‌دم برات پسر بیارم تا خیالت راحت باشه عکس هیچ بابایی رو نگیره ازش مثل مامان بی‌حیاش!»

جمله ناغافل روی زبانش آمده؛ اما از گفتنش هم پشیمان نبود. چشمان سیاوش هم خندان شده بودند و هم برق می‌زدند. لاله بخش آخر جمله‌اش را عمداً به آن جمله‌ی ناغافل اضافه کرده بود. می‌خواست سیاوش تکذیبش کند. از حرفش، از خواسته‌اش اصلاً از خواستن سیاوش هیچ‌وقت پشیمان نشده و حاضر بود خواستش را فریاد بزند. اما کمی از ابراز این جمله‌ی بی‌هوا خجالت کشیده بود.

سیاوش عکس را خیره به چشمان گریزان لاله به طرفش گرفته و گفته بود: «قول دادی!»

چراغ قوه‌ی گوش‌اش را روشن کرد و روی عکس گرفت. جز عکس ناواضحی که در نت دیده بود، تصویر دیگری از او نداشت. نخواسته بود که داشته باشد. خوب می‌دانست که می‌تواند در خاطرات این خانه ردش را پیدا کند، اما تا امروز خودش نخواسته بود؛ پس زدن تصور چهره‌اش در ذهن برایش راحت‌تر از پاک کردن تصویر واقعی‌اش بود.

امروز اما این عکس را با تمام بی‌میلی‌اش دیده بود و بعد دیگر همه‌چیز از کنترلش خارج شده بود. انگار در ناخودآگاهش برای

دیدن‌شان حریص بود که دیگر نتوانسته بود با ندیدنش مقابله کند. آن قدر نگاهش کرده بود که محال بود حتی با فراموشی هم تصویرش از صفحه‌ی ذهنش پاک شود. حالا اما جای خالی دیگری توی ذهنش بزرگ شده بود. جایی خالی که فقط و فقط با عارف پر می‌شد... او که حتی هیچ رد و جایگاهی میان خاطرات پوسیده‌ی این خانه هم نداشت.

چراغ‌قوه را خاموش کرد و گوش‌ی و عکس را زیر بالشش هل داد. چند ثانیه خیره به سیاهی روبه‌رویش ماند؛ بی‌آن که روی هیچ‌کدام از فکرهای جاری در ذهنش تمرکز داشته باشد.

دست‌هایش را به صورتش کشید و بلند شد. چراغ اتاق آن قدر پت‌پت کرده که سوخته بود. چراغ‌قوه‌ی گوش‌ی را روشن کرد و نورش را فرستاد سمت پاکت‌نامه‌ای که چند روز بود روی میزش افتاده بود. نفسش را بیرون داد و از زیر تخت دفتر و خودکارش را بیرون کشید.

بهارین

از من بعید بود اما هنوز جوابی به پیامش نداده بودم. عقربه‌ها می‌گفتند بیست ساعت از زمان ارسال پیامش گذشته و دست و ذهن من همچنان قفل بودند. برای اولین بار توی عمرم، داشتم قبل از عمل کردن جوانب را می‌سنجیدم و با این‌که نتیجه‌ای در کار نبود، وجدانم راحت‌تر بود. شاید هم این تعلق اصلاً ربطی به سنجیدن نداشت، چون هرچی فکر کرده بودم به جواب مناسبی برای ارسال نرسیده بودم! باید چیزی می‌نوشتم که باعث ادامه‌دارشدن ارتباطمان شود. نمی‌دانستم از کلاس و آموزش بگویم یا با توجه به ناتوانایی‌اش در صحبت کردن، بی‌خیال شوم. فکر می‌کردم هرچه طبیعی‌تر برخورد کنم

بهتر است. مشکلم هم مسئله‌ای لاینحل نبود و در نهایت با یک کاغذ و خودکار حل می‌شد.

صفحه‌ی خاموش شده‌ی گوشی را روشن کردم و انگشت‌هایم ژست تایپ کردن به خود گرفتند. نامطمئن نوشتم: «خب حالا می‌تونیم راجع به کلاس صحبت کنیم؟»

با فکر به جواب منفی‌اش و محض این‌که حداقل دو خط بیشتر صحبت کرده باشیم، جمله‌ام را پاک کردم و به‌جایش نوشتم: «خوبه پس به تفاهم رسیدیم.»

ناراضی خیره به جوابم بودم که در اتاق مریم باز شد و انگشت هول‌شده‌ام دکمه‌ی ارسال را لمس کرد. آمدم خیلی سریع تا قبل از دیدنش پیام را پاک کنم و جمله‌ی بهتری بنویسم اما دیگر انگشتم با مغزم همکاری نکرد.

- من دارم می‌رم بهارین...

نگاهی به ساعتش انداخت و همان‌طور که با عجله از در بیرون می‌رفت، اضافه کرد:

- تو هم برو دیگه. نیم ساعت چیزی نیست. خداحافظ.

بلند شدم و چراغ‌ها را خاموش کردم. کیفم آماده روی میز بود. برش‌داشتم و بیرون زدم. نگاهم میخ صفحه‌ی گوشی بود و فقط لحظه‌ی عبور از خیابان، سرم را بلند کردم. روی صندلی ایستگاه نشستم و باز خیره به گوشی شدم. یک دفعه *seen* زیر پیامم ظاهر شد. تنم هشیار شد و از جا پریدم. دودستی گوشی را مشت کرده بودم و چشم‌هایم اندازه‌ی کل صورتم شده بودند، اما هیچ جوابی نیامد حتی تا نیم ساعت بعد که همان‌طور منتظر در ایستگاه نشسته بودم.

خط ۹۶ دو بار از مقابلم رد شد و سوار نشدم. پشیمان از جمله‌ی

بی‌جایی که ارسال کرده بودم و با فکر به تصویری که در ذهنش از من احمق شکل می‌گرفت، گوشی را توی جیبم فروکردم و به‌جای سوارشدن در اتوبوس سوم از روی جوب پریدم و پیاده سمت خانه راه افتادم.

هی فکر کردم خودم را به نفهمی بزنم و پیام دیگری برایش بفرستم اما دست و دلم به کار نرفت. با تمام وجود دلم می‌خواست خودم را از درونم بیرون بکشم و یک دل سیر کتک بزنم. چند بار هم همه‌چیز را گردن مریم انداختم که یک‌دفعه از اتاقش بیرون پریده بود اما هیچ تاثیری در نتیجه نداشت.

«واقعاً که بهارین تفاهم چی آخه؟!!! مگه داری خواستگاری می‌کنی ازش؟ احمق!»

روبه‌روی دانشکده‌ی مهندسی که رسیدم از ادامه‌ی پیاده‌روی پشیمان شدم و بعد از رفتن دو تاکسی پر که حاضر نشدند محض رضای خدا به خیابان یک‌طرفه‌ی ما هم بیچند و پاهایم را از این پیاده‌روی بی‌موقع نجات دهند، توی تاکسی سوم نوشتم و در غصه‌دارترین حالت ممکن دست زیر چانه زدم و به بیرون خیره شدم.

حالا اگر من پسر بودم و او دختر چقدر کار ساده بود. چون من دختر بودم سماجتم حتی با دلیل و برهان، آویزانی و بی‌حیایی به حساب می‌آمد، اما برای یک پسر سماجتش خیلی هم جذاب و شیک بود و ربطی به شرم و حیا هم نداشت. تف به این معادلات لعنتی!

آهی که کشیدم آن‌قدر غلیظ بود که راننده از آینه نگاهم کرد. دلم می‌خواست به یک نفر بپریم تا کمی سبک شوم اما او با آن سبیل‌های کلفت گزینه‌ی مناسبی نبود.

سر کوچه‌مان پیاده شدم. چند قدم بیشتر نرفته بودم که ماشینی

کنارم سرعتش را کم کرد و تک بوقی هم زد. ماشین محراب بود. ماهی‌جان کنارش روی صندلی جلو نشسته و هردو نگاهم می‌کردند. سلام کردم. محراب‌خان فقط کله‌اش را جنباند. ماهی‌جان اما خسته نباشید گفت و اشاره کرد سوار شوم. دلم نمی‌خواست سوار شوم و به‌خاطر حضور ماهی‌جان نمی‌توانستم دست‌به‌سرشان کنم. سوار شدم و فکر کردم چه عجب! بالاخره خیر شازده به ماهی‌جان هم رسید.

جلوی خانه طبق معمول روی پل پیچید. جوری روی پل پارک می‌کرد و به در می‌چسباند، انگار می‌خواست با نوک سپر جلویش در بزند. اخم‌هایم از دیدن این صحنه به یاد مانتوی نخ‌کش شده‌ام درهم شدند. سرم را چرخاندم تا تشکری زورکی زمزمه کنم که دیدم با چشمان خندانش از آینه نگاهم می‌کند. بی‌تشکر پیاده شدم. او هم پیاده شد و سمت صندوق عقب رفت. ماهی‌جان آرام گفت:

- بهارین وایسا کمک کن بشینم رو صندلی.

- پس فکر کردی با این نره‌خر تنهات می‌ذارم!؟

خنده‌اش را خورد و گفت که زبان به دهان بگیرم. محراب ویلچر ماهی‌جان را کنار در گذاشت. خم شدم و ترمزش را زدم. محراب به خیال خودش شوخ گفت:

- دیگه باید یه دنده اتوماتش رو بگیری ماجان.

توی دلم گفتم تا لابد دست‌هایش هم از بی‌تحرکی از کار بیفتد و تو بیشتر ذوق کنی! البته این جواب را از خود ماهی‌جان داشتم. من هم آن اوایل کوچمان به این خانه این پیشنهاد را داده بودم، اما دلیل ماهی‌جان به نظرم آن قدر قوی بود که دیگر دهانم را ببندم و توی کار مردم فضولی نکنم. همان قدر که من کور نبودم و می‌دانستم ویلچر اتوماتیک هم ساخته شده ماهی‌جان هم می‌دانست و اگر نمی‌خرید لابد دلیل

داشت! محراب‌خان اما آرزایم داشت که هرچند وقت یک بار این جمله را می‌گفت و به جان خودم توی دلش به خساست نسبتش می‌داد.

ماهی‌جان اما خیلی ساده همان جواب تکراری را گفت:

- پا که ندارم دستم از کار بیفته، می‌مونه فقط چشم چشم دو ابرو...
زنگ خوردن گوشی محراب او را از جواب‌دادن باز داشت. کمک کردم ماهی‌جان روی صندلی بنشیند و ترمزها را آزاد کردم. ماهی‌جان زیر لب در حدی که فقط خودمان دو تا بشنویم گفت:

- خیر ببینی ننه.

خندیدم. سرم را به گوشش نزدیک و پیچ کردم:

- جون من یه بار بهش بگو ننه ببینیم چه شکلی می‌شه؟ عمراً باورش بشه ماجان شکوهی فرنگ رفته به خودش بگه ننه!
- زبون نریز ورپریده... باز کن در رو که هلاکم از گرما.

حرص‌آلود گفتم:

- نمی‌بینی باز رفته تو در پارک کرده!

ماهی‌جان ریزریز خندید و صدای محراب از پشت سرم بلند شد.

- بنده دارم می‌رم خانوم!

زیرلب گفتم:

- بی‌سلامتی!

ماهی‌جان با لحنی که خنده‌اش را خورده بود، گفت:

- به سلامت محراب‌جان.

با رفتنش راه‌مان برای ورود به خانه باز شد. در را که پشت سرمان

بستم، گفتم:

- حالا کجا رفته بودین؟

- می‌خواد وام بگیره رو سند...

دهانم باز شد و نگذاشت جمله‌اش تمام شود.

- بالاخره خامش شدی؟

- اون خونه همین جوری افتاده بود. حالا رو سندش یه وام بگیره چیزی نمی‌شه. همه چیزش پای خودشه.

دوست نداشتم حتی توی فکرم این جمله بیاید که ماهی‌جان به محراب باج می‌داد تا از دیدارش محروم نشود، اما دست من نبود. خط و خال چهره‌ی او هم فکرم را تایید می‌کرد؛ اما هیچ‌کدام به زبانش نمی‌آوردیم.

- مال خودتونه دیگه اختیارش رو دارید...

و شوخ ادامه دادم:

- ولی از من نخواه ماهی‌جان‌جانم که دلم نخواد سر به تن این یارو نباشه!

در فاصله‌ی دو شیف کاری هم جوابی از عارف نرسید و مثل مرغ سرکنده فقط در خانه رژه رفتیم. بعد از چند ماه که خیال می‌کردم بالاخره راهی برایم باز شده، همچنان پشت دری بسته بودم. دیگر داشتم دیوانه می‌شدم. خب اصلاً چطور باید به زندگی‌اش راه پیدا می‌کردم! آن‌قدر فکر کرده و فکرها مغزم را جویده بودند که سرم درد می‌کرد. اگر می‌شد بی‌خیال دفتر می‌شدم و می‌خوابیدم. حیف که شیفت عصر همیشه شلوغ‌تر و پرکارتر از صبح بود.

بازکردن در خانه با دست‌های من و آمدن ماشینی توی شکمم آن‌قدر غیرمنتظره بود که فقط چشمانم را بستم و منتظر ماندم تا متلاشی شوم. قلبم محکم می‌کوبید و شقیقه‌ام تیر می‌کشید. ماشین بدون خوردن به تنم متوقف شده بود؛ اما آن‌قدر نزدیک بود که حرارتش

را حس می‌کردم. آرام چشم‌هایم را باز کردم. در ماشین هم باز شد و محراب در نهایت خونسردی پیاده شد. عین خیالش هم نبود که همین چند ثانیه پیش داشت یک نفر را توی خانه‌ی خودش زیر می‌گرفت! تنم از این شوک داغ کرده بود. ماشین را دور زد و تقریباً روبه‌رویم ایستاد. خیلی خودم را کنترل کردم تا به احترام ماهی‌جان چیز بدی نگویم، اما نمی‌توانستم کلاً سکوت کنم.

- بفرمایید تو دم در بده!

کمی لب‌هایش کش آمدند و سریع جمع شدند. خوب می‌دانست چه غلطی کرده و خودش را به آن راه زده بود.

- اگه راه بدی، می‌خوام همین کار رو بکنم!

حرف‌زدن با آدم بی‌شعور مسخره‌ترین کار دنیا بود. در را ول کردم و بدون حرف دیگری از خانه بیرون زدم. چند ثانیه بعد صدای بسته‌شدن در خانه بلند شد. حالا آدم توی جگر تخت‌جمشید و پاسارگارد هم زندگی می‌کرد، این‌ها که شعور و فرهنگ نمی‌آورد!

خیلی دور نشده بودم که صدای باز و بسته‌شدن دری و بعد هم صدای روشن‌شدن ماشین بلند شد. توی دلم حدس می‌زدم خودش باشد.

- بهارین.

به همین راحتی! حالا اگر درباره‌ی کشمش و دمش هم برایش توضیح می‌دادم که نمی‌فهمید. سرم را به‌طرفش چرخاندم اما چیزی نگفتم.

- بیا می‌رسونمت.

از کی دخترخاله‌اش شده بودم که خودم خبر نداشتم؟ «لازم نکرده» را توی دلم گذاشتم و گفتم:

- مسیرمون به هم نمی‌خوره.
- مگه می‌دونی من کجا می‌خوام برم؟
بساط تنیسیش روی صندلی عقب ولو بود. با این حال گفتم:
- نه خیر ولی می‌دونم خودم کجا دارم می‌رم و می‌دونم شما اون جا
کاری نداری.
- باشه بابا می‌خوام جبران کنم.
- جبران نمی‌خواد بفرمایید.
با سر به صندلی عقب اشاره زد و گفت:
- بیا دیگه می‌خوام برم باشگاه وقت دارم هنوز، می‌رسونمت قبلش.
خیلی احساس راجر فدرر بودن به پک‌وپوزش دست داده بود. کمی
به‌طرفش رفتم و محکم‌تر از قبل کمی شمرده و آرام گفتم:
- ممنون آقامحراب. بفرمایید. خودم می‌رم. خداحافظتون!
سردردم از چانه‌زدن با او بیشتر و صورتم از حجم اخم‌ها جمع شده
بود. آن از بی‌خوابی‌های شبانه و این هم از دردهای روزانه...
ماشینش خیلی آرام از کنارم رد شد و سرکوجه به‌جای پیچیدن در
خیابان، ترمز کرد. خداخدا می‌کردم که توقفش ربطی به من نداشته
باشد، به محض هم‌ردیف شدنم با ماشینش متوجه سر خم‌شده‌اش روی
گوشی شدم و فرز خلاف جهتی که او باید می‌رفت در پیاده‌رو پیچیدم.
هروقت نوک زبان ذهنم می‌آمد که صفت آدم‌بدها را به ریش
محراب ببندم، تمرکز را می‌گذاشتم روی همان خوش‌نیامدن خودم که
حسی شخصی بود. تجربه ثابت کرده بود فرشته‌ترین آدم‌ها هم در
شرایط خاص روی دست شیطان می‌زدند.

صدای کارآموزان می‌آمد که پیش مسعودی داشت سر نمره‌ی

بیشتر چانه می‌زد. مسعودی از آن آدم‌های نیک روزگار بود. یعنی از آن‌هایی که واقعاً نمی‌شد مثلاً به جای نیک برای‌شان صفت خوب را به کار برد. آن قدر در امر نمره‌دادن به کارآموزها دقیق و وسواسی عمل می‌کرد که اساتید دانشگاه سر تعظیم مقابلش فرود آورده بودند. از ترم پیش تا این ترم به‌خاطر خدمات شایانش به دانشجویان، دقیقاً تعداد کارآموزهای مان نصف شده بود.

کارآموزان هم که فقط و فقط جهت گرفتن نمره‌ای بالا برای جابه‌جا کردن صدمی معدل‌شان روی این واحد حساب می‌کردند، دنبال جایی می‌گشتند که بیست یا نهایتاً نوزده را بدون دردسر بگیرند، اما وقتی کسی مثل مسعودی عزیز پیدا می‌شد که دقیقاً متناسب با کاری که نیاموخته بودند، به‌شان نمره می‌داد، صفت‌های مخالف نیک دنبال اسمش ردیف می‌کردند و با غیظ از دفتر می‌رفتند و این‌طور می‌شد که هرترم تعداد کارآموزها کم می‌شد و کسی هم با این مسئله مشکلی نداشت.

مریم هنوز نیامده و در پیامی گفته بود شش به بعد می‌آید. حالا دیگر سکوت عارف و لوندادن جریان به مریم برایم عجیب نبود. چون خودش تصمیم گرفته بود دست‌به‌سرم کند و نیازی به مریم نداشت. حالا که ورق چرخیده بود فکر می‌کردم آن‌طور شاید خیلی مودبانه‌تر بود که از مریم خواسته بود شر من را کم کند. این‌طور آدم حس پدر و فرزندانی را داشت که روی‌شان به روی هم باز شده و دیگر کنترل همه‌چیز از دست دررفته بود.

گوشی‌ام را برداشتم و وارد اینستاگرام شدم. بی‌هدف میان صفحات رنگ‌ووارنگش می‌چرخیدم که نام ریحان در نواری باریک بالای صفحه ظاهر شد. «وای» ناباوری گفتم و تکیه از صندلی گرفتم. در حالی که

سرما داشت به نوک انگشتانم می‌رسید، وارد دایرکت شدم. زیر جمله‌ی
پر بارم نوشته بود: «در چه مورد؟»

دلم می‌خواست بنویسم؛ خودم هم نمی‌دانم و غلط کردم یک چرتی
گفتم. ایستادم و باز نشستم. انگشت لرزانم بی‌هوا به حروف می‌خورد و
کلمات بی‌معنی را در نوار سفید جا می‌گذاشت. به هر حال باید به این
سوال جواب می‌دادم. نوشتم: «این که شما وانمود کردید پیامی منو
نخوندید. منم خواستم وانمود کنم پیامی نفرستادم.»

این بهترین جوابی بود که به ذهنم آمد. ارسال که کردم بلافاصله
seen خورد. دلم آشوب شد. باز بلند شدم و به آشپزخانه رفتم. هنوز
لیوان آبی که از لوله پر کرده بودم، به دهانم نرسیده بود که جوابش
رسید.

«پس دیگه یر به یر شدیم.»

لیوان آب را سرکشیدم و دوباره پشت میزم برگشتم. بالاتنه‌ام
خودبه‌خود عقب جلو می‌شد. چطور این آقای لیزتر از ماهی را در دستم
نگه می‌داشتیم؟ بی‌خیال‌جملاتی که ممکن بود تعبیر ناخوشایند از شان
در بیاید سراغ تنها مطلبی رفتم که امید داشتم به واسطه‌اش به او نزدیک
شوم.

«حالا می‌تونم به آموزش دیدن پیش شما امیدوارم باشم؟»

پیامم تا دو دقیقه بعد، دیده نشد. بار بیستمی بود که بلند می‌شدم و
بعد از مرتب‌کردن شالم که تیک عصبی‌ام شده بود، می‌نشستم که
پیامش رسید.

«خیر خانم. بنده آموزش ندارم.»

شانه‌هایم آویزان شدند.

«در ضمن...»

چند ثانیه طول کشید تا جای آن سه نقطه‌ی متحرک با کلماتش پر شود.

«فکر می‌کنم در جریان وضعیت من باشید... بهتره دنبال استاد مناسب‌تری بگردید.»

نامید خیره به گوشی مانده بودم و داشتم به نوشتن تشکر و خداحافظی فکر می‌کردم که باز خودش نوشت: «دوره‌های مدیریت صنعتی می‌تونه بیشتر به تون کمک کنه.»

"تج" غلیظی کردم و فکر کردم لابد جفتی با مریم پورسانتی از مدیریت صنعتی می‌گرفتند که این همه برایش تبلیغ می‌کردند!
«البته اگه واقعاً قصدتون یادگیری بوده باشه!»

انگشت‌های ثابت‌شده‌ام از خواندن این جمله یک‌دفعه کنترل خود را از دست دادند و با غیظ روی حرف دوییدند.

«معلومه که قصدم فقط همینه! چه قصد دیگه‌ای باید داشته باشم؟»
بعد هم چون جمله‌اش زیادی برایم گران آمده بود، اینستاگرام را بستم. گوشی‌ام را روی میز انداختم و دوباره به آشپزخانه رفتم و به جای آب‌خوردن کمی آب به صورت ملتهبم پاشیدم. نمی‌دانستم از دست خودم عصبانی باشم که با بی‌احتیاطی باعث این بی‌اعتمادی شده بودم یا از دست او که به خودش اجازه می‌داد این‌طور آدم را قضاوت کند. این که از من توی ذهنش تصویری از یک دختر ناجور شکل گرفته بود عصبی و مضطربم می‌کرد.

پشت میز که برگشتم به خودم قول دادم دیگه سراغ اینستاگرام نروم و از خیر این موضوع بگذرم؛ اما وقتی چراغ بالای گوشی شروع به چشمک‌زدن کرد، نتوانستم روی قولم بمانم. سریع وارد اینستاگرام شدم و پیامش را باز کردم.

«قصد جسارت نداشتم خانم.»

«موفق باشید.»

دهانم را برای پیام‌هایش کج کردم و پیشانی‌ام را روی میز گذاشتم. حیف که خبر نداشت باید او را به بزرگی خودم می‌بخشیدم، چون بدون نزدیک شدن به او موفق نمی‌شدم.

یک هفته بود که اینستاگرامم را غیرفعال کرده بودم و اگر می‌توانستم حافظه‌ی مریم و عارف را هم غیرفعال می‌کردم تا روزهای گذشته و سماجتم را فراموش کنند. دیگر حتی زحمت تظاهر کردن به یادگیری برنامه‌نویسی را هم به خودم ندادم. نمی‌خواستم خودم را مضحکه کنم. دوستی با مریم باارزش‌ترین ثمره‌ی این سال‌ها بود و نباید با ندانم‌کاری از دستش می‌دادم.

گه‌گاه با تعجب خودم را نگاه می‌کردم و می‌گفتم: «خودتی بهارین؟
چطوری ان قدر عاقل شدی؟!»

از سر ناچاری بود. ماهی‌جان همیشه می‌گفت هیچ‌چیز بهتر از روراستی نیست و دروغ فقط زندگی را پیچیده می‌کند و من هم پیش خودم فکر می‌کردم لابد برای همین محراب را دوست داشت. چون شازده در عین این‌که نیتش کج بود اما روراست بود و تظاهر هم نمی‌کرد.

- بهارین لطفاً بیا این فلش رو ببر از فایل مربوط به زیگورات یه پلات بگیر بگو لمینت هم بشه، کیفیت عالی می‌خواما، همین رنگ‌ها باشه‌ها نه که مثل اون دفعه...

بلند شدم و به اتاقتش رفتم. هنوز داشت توضیحات جانبی‌اش را تکمیل می‌کرد. فلش به سیستمش وصل بود. چهره‌اش خسته بود؛ اما

کارایی اش را هنوز از دست نداده بود.

چند دقیقه طول کشید تا فایل منتقل شد و فلش را دستم داد. گفت خودش هم با چاپخانه تماس می‌گیرد و سفارش می‌کند؛ اما من هم آن‌جا عیناً جملاتش را تکرار کنم. قبل از بیرون رفتن یک‌دفعه صدایم زد. به طرفش که برگشتم گفت در را ببندم. با دلهره‌ای بی‌هوا در را بستم و برگشتم. دست‌به‌سینه شد و گفت:

- چی شد؟ قید برنامه‌نویسی رو زدی؟

برخلاف انتظارم حالتی از شوخی را در جمله‌اش حس کردم؛ اما نمی‌توانستم به خودم بگیرم. مریم اهل طعنه نبود؛ اما خیلی هم نمی‌توانستم به طنزش دل خوش کنم.

سرم را به‌تایید تکان دادم. جدی‌گفت:

- پس اشتباه نکرده بودم!

دلهره‌ام حالا کاملاً به ترس تبدیل شده بود. سرما را در رگ‌هایم حس می‌کردم چند قدم سمت میزش رفتم و با یادآوری ماهی‌جان گفتم:

- حق با شماست مریم جون... معذرت می‌خوام. واقعاً دوست ندارم راجع‌به‌م فکر بد کنید. همه‌ش بهونه بود. راستش برام جالب و مرموز بود و دلم می‌خواست بیشتر بشناسمش. واقعاً قصد بدی نداشتم... یک هفته هم هست که کلاً اینستاگرامم رو غیرفعال...

- می‌دونم.

برخلاف من که هول کرده بودم، او آرام بود و دیگر آن جدیت دلهره‌آور را هم نداشت.

- عارف هم گفت واقعاً قصد توهین نداشته و فکر کرد شاید دچار سوءتفاهم شدی.

زبانم برای خودش جنبید و گفتم:

– خود عارف گفت؟

سرش را کوتاه تکان داد و خیلی سریع بحث را عوض کرد و گفت که سریع‌تر برای گرفتن پلات بروم و برگردم. از اتاق بیرون آمدم و در را بستم. دستم را روی سینه‌ام گذاشتم که وحشیانه می‌کوبید. عارف پیگیر سکوت و غیبتم شده بود!

سرشت نیک و بد پنهان نماند توان دانست ریحان از دو برگی

لاله خودش را به روح‌انگیز و رزا دوخته بود و یک لحظه از کنارشان تکان نمی‌خورد. چیزی از مهمانی نفهمیده بود. با تمام قدرت مادر جاوید و زن‌دایی را ندید گرفته و پیه طعنه و کنایه‌های بعد از این‌شان را به تنش مالیده بود.

به محض رسیدن‌شان روح‌انگیز خیالش را از بابت سکوت خان‌دایی راحت کرده بود؛ اما جاوید آستین سرخود بود و کاری به این کارها نداشت. لاله با این‌که بروز نمی‌داد، از بداخمی خان‌دایی می‌ترسید، اما او هم چیزی به رویش نیاورده بود. نمی‌دانست مادرش دقیقاً چه گفته و شنیده است. فقط امید داشت که آن قدر محکم و معتبر بوده باشد که این بساط به کل برچیده شود.

در ذهنش فقط سیاوش بود و فاصله‌ای که انگار نمی‌خواست برداشته شود. سیاوش و حس عجیبی که تا آن روز هیچ احدی در وجودش ایجاد نکرده بود. سیاوش و غمی مبهم که انگار به اسمش دوخته شده بود... جاوید از ابتدای مهمانی خودش را در جمع مردان مشغول گفتگو نشان داده بود؛ اما لاله می‌دانست که همه‌اش فیلمش بود و منتظر

فرصتی تا با مزخرفاتش اعصاب او را به بازی بگیرد و... همین هم شده بود.

آن قدر توجهش را به حرکات جاوید داده بود که حواسش از زیرکی خواهرهای او پرت شده و با تورشان به دام افتاده بود. از همین هم داشت حرص می‌خورد و نوازش بازویش با دست رزا هم تاثیری در آرام‌شدنش نداشت. رزا دختر مستانه بود؛ اما انگار آرامشش را از روح‌انگیز به ارث برده بود. تفاوت ظاهرشان را اگر نادیده می‌گرفتند، رزا نسخه‌ی دوم روح‌انگیز بود.

جاوید مشغول خوش‌وبش با رزا زیرزیرکی لاله را می‌پایید. خواهرانش را از قبل توجیه کرده بود که موقعیت مناسب صحبت را برایش فراهم کنند. خواهرها هم با جمع کردن دختران فامیل توی آلاچیق وسط درخت‌های پر بار حیاط بزرگ منزل خان‌دایی، آن‌ها را از دید بزرگ‌ترها به ویژه روح‌انگیز دور کرده و بعد هم با یکی یکی بلند شدن و رفتن‌شان با دلایل واهی، فرصت را برای نزدیک شدن جاوید به لاله فراهم کرده بودند.

لاله دست رزا را سفت چسبیده و اجازه‌ی دور شدن به او نداده بود. جاوید حساب این را هم کرده بود که دقیقه‌ای بعد عمه‌اش، به بهانه‌ی صحبت درباره‌ی دوران بارداری رزا، او را از دستان لاله کند و لاله دیگر نتوانست زن‌دایی را هم مثل خواهرهای جاوید و دختردایی‌های خودش دست‌به‌سر کند.

- خوش می‌گذره؟

لحن جاوید مثل همیشه سرخوش بود و به تله‌ای طعنه‌می‌زد که لاله تویش افتاده و از حرص رو به انفجار بود. با این حال سعی داشت برخلاف دفعه‌ی پیش که با ناشکیبایی مسیر بحث را به مقصدی

ناخوشایند هدایت کرده بود، صبر پیشه کند. کاری سخت که فقط با یادآوری سیاوش در ذهنش می‌توانست عملی‌اش کند.
- خداروشکر.

جاوید که خودش را برای جوابی دندان‌شکن آماده کرده بود از این جواب و لحن آرام غافلگیر شد.

- سوهان نداشتی امروز پنجولاتو تیز کنی برام؟

- من هیچ‌وقت تمایلی به درگیری با شما ندارم.

خواست از کنارش بگذرد اما بازویش در دست جاوید گیر افتاد. رستن از دست جاوید به این راحتی‌ها نبود. آن هم بعد از این همه نقشه و حيله‌ای که برای تنه‌اشدن با یار فراری‌اش کشیده بود.

- این دفعه سنگ انداختی، فردا پس‌فردا که قرار خواستگاری رو

گذاشتیم چه جوری می‌خوای دست‌به‌سرم کنی، عروس خانوم؟

لاله دیگر مطمئن بود که جاوید مرض دارد و نمی‌خواهد او را صبور و آرام ببیند! به‌طرفش چرخید و بازویش را محکم عقب کشید. جاوید با خنده ره‌ایش کرد.

- تو چی می‌خوای جاوید؟ باور کن اگه مستقیم خواسته‌ت رو بگی

زودتر بهش می‌رسی تا با این بهونه‌ها.

گسترده‌گی چهره‌ی جاوید کمی جمع شد. نگاهش کش‌دار و

ناخوشایند روی تن لاله چرخید و گفت:

- مستقیم بگم دقیقاً چی می‌خوام و چه جوری می‌خوامت؟

لاله دیگر اگر می‌خواست هم نمی‌توانست تحمل کند. هربار دیدن و

نزدیکی به جاوید دوری سیاوش را برایش پررنگ‌تر می‌کرد. دوباره

خواست از کنارش رد شود اما باز هم جاوید بازویش را گرفت و با لحنی

خشک گفت:

- چیه فکر کردی چشمم دنبال اون ارثیه‌ی کت و کلفتته؟
پوزخند فرم لب‌های لاله را به هم ریخت. فکر کرد چشمش دنبالش نبود و این‌طور عرض و طولش را به رخ می‌کشید؟ موضوعی که باید مثل راز در خانواده می‌ماند و انگار پای جاوید و خانواده‌اش زیادی در خاندان ملک دراز شده بود که از مدت‌ها پیش از همه چیز خبر داشتند و تورهایشان را پهن کرده بودند. لاله همه‌ی این‌ها را از چشم خان‌دایی همیشه چرتکه به دستش می‌دید.

- بین جاویدخان فکر می‌کنم شما یه چیزی رو کلاً اشتباه برداشت کردی!

جاوید دست‌به‌سینه شد. سرخوشی‌اش دوباره برگشته بود. مشتاق گفت:

- هرچند بعید می‌دونم، اما خوشم می‌آد تو روشنم کنی.
- درسته که حرف حرف خان‌داییه اما خان‌دایی هم نمی‌تونه من رو به ازدواج با تو مجبور کنه... روشن شد؟
این بار جاوید پوزخندش را به نگاه لاله کوبید و بعد کم‌کم پوزخندش لبخند شد و دندان‌هایش را به رخ کشید.
- خوبه! دوست دارم روزی که داری بهم بله می‌گی هم صدات همین قدر محکم باشه.
- لاله؟

بابک بود. او که از چند دقیقه پیش با داخل رفتن رزا به همراه زن‌دایی متوجه تنهایی لاله با جاوید شده و بیرون آمده بود تا هم هوای خواهرش را داشته باشد و هم حرف‌های‌شان را بشنود. درواقع اولی چیزی بود که مثل قانونی نانوشته می‌دانست و این روزها کمی در ذهنش کمرنگ شده بود. دومی اما خواست خودش نبود. چیزی بود که

به مغزش دیکته شده و برای مقابله یا همراه شدن با آن، باید اطلاعاتش را بالا می‌برد. می‌خواست ببیند حرف‌های جاوید تا کجا رنگ‌وبوی حرف‌هایی را دارد که خاله و دایی‌ها توی کله‌اش کرده بودند. جاوید با شنیدن صدای بابک دست‌به‌جیب و با صورتی گشاده به تماشای اخم‌های خواهر و برادر ایستاد. بابک با نگاهی خیره به جاوید نزدیک لاله آمد و گفت:

- رزا حالش خوب نیست، بریم خونه مراقبش باش.

هرسه می‌دانستند که بهانه است. همین هم لبخند جاوید را کشیده‌تر می‌کرد. جاوید از بازی کردن خوشش می‌آمد. البته تا وقتی برد را حتمی و قطعی برای خودش می‌دانست.

بابک نگاهش را از صورت جاوید گرفت و به لاله داد. حالا خوب می‌دانست که کلاً از جاوید بیزار است و ربطی هم به نظریه‌های خانوادگی مستانه ندارد!

پاکت دوم را هم روی قبلی انداخت. خیره به‌شان لبه‌ی تخت نشست. یعنی کسی حرف‌هایش را باور می‌کرد؟ اصلاً این کار فایده‌ای هم داشت؟ دلش می‌خواست سراغ عارف برود و خودش را خلاص کند. اما با چه رویی به خانه‌اش می‌رفت؟ چطور به چشم‌هایش نگاه می‌کرد و از حقیقت می‌گفت؟

بهارین

اگر همین‌طور به ریاضت کشیدن ادامه می‌دادم، حتی اگر در رابطه با عارف هم موفق نمی‌شدم، می‌توانستم به جمع مرتاض‌های هندی بپیوندم! در کمال ناباوری هنوز اینستاگرامم غیرفعال بود و قصد

فعال کردنش را هم نداشتیم. شاید چون حرفی برای گفتن به عارف نداشتیم. مهم همین پایان دراماتیک در رابطه‌ی به بن بست رسیده‌مان بود که فکر عارف را مشغول کرده و ترجیح می‌دادم حداقل به همین حالت در خاطرش بمانم تا با جوابی بی‌خود به کل به فراموشی سپرده شوم.

این همه برای پیدا کردن آدرسش نذرونیاز کرده بودم و حالا که توی چنگم بود، انگار اصلاً به کارم نمی‌آمد. «آخ که بسوزه پدر ترس!» خب هیچ بهانه‌ای برای رفتن به خانه‌اش نداشتیم! مریم هم دیگر اشاره‌ای نکرده بود تا باب صحبت دوباره باز شود و چیزهای بهتری نصیبم شود. در کنار این‌ها کشف شخصیتش هم برایم جالب شده بود. می‌خواستم عارف ساخته‌ی ذهنم را با حقیقت وجودی‌اش اصلاح کنم. مردی جوان که نمی‌توانست صحبت کند؛ اما در کارش بسیار موفق بود. این بُعد ظاهری‌اش بود و من هم کلاً برای تحلیلیش سه دست‌آویز داشتم: همین ظاهر، مریم و... خانه‌اش.

ظاهرش می‌شد این که مرد بود و جوان و درگیر با سکوت. از طریق مریم می‌دانستم که بسیار در کارش موفق است و تمایلی به ارتباط با دیگران ندارد.

می‌ماند خانه‌اش! نمی‌خواستم فلسفی‌اش کنم اما ظاهر و باطن خانه از همان لحظه‌ی اول جوری برایم عجیب بود که از ذهنم بیرون نمی‌رفت. تفاوت نمای بیرون و درون، آدم را یاد میلش به ناشناس ماندن در فضای مجازی و حقیقی هم می‌انداخت. مریم هم که علنی به‌ش اشاره کرده بود و ای یعنی عمداً خودش را پنهان می‌کرد! همین چرای پرنگی به دنبال داشت که جوابش را فقط خودش می‌دانست و... شاید

مریم.

- قبض‌ها رو پرداخت کردی؟

صدایش جواری حباب هیپروت فکرهایم را ترکاند که تنم هوا پرید، کتاب از دستم افتاد، زانویم به زیر میز کوبیده شد و کیبورد هم جابه‌جا شد.

- یا خدا چه خبرته؟ خوبه داد نزدم.

بلند شدم و کف دستم را روی زانوی دردناکم کشیدم و گفتم:

- ببخشید حواسم نبود.

- دارم می‌بینم... پاشو برو خونه‌تون بقیه‌ش رو بخون.

راهش را سمت اتاق مسعودی کج کرد و باز گفت:

- منشی ما رو باش تو رو خدا.

لحنش شوخ بود و خیالم راحت شد که عصبانی نشده بود. سریع سیستمم را خاموش کردم. مسعودی هم خداحافظی کرد و رفت. کارت بانک مریم را از روی میز برداشتم و به اتاقش رفتم. پشت به در ایستاده و سرش کمی خم بود. دو تقه‌ی مصلحتی به در زدم و گفتم:

- ببخشید مریم‌جون، کارایی که گفته بودین رو انجام داده بودم.

خندان به طرفم چرخید و گفت:

- خیلی خب حالا برو بقیه‌ش رو با خیال راحت بخون.

کارتش را به دستش دادم و گفتم:

- شما نمی‌خوای بری؟

با کمی مکث جواب رد داد. مشکوک بود. کم پیش می‌آمد مریم بعد از پایان ساعت کار در دفتر بماند. مخصوصاً شیفت صبح که اگر کار خاصی هم نداشت یا نمی‌آمد یا دیر می‌آمد و زود هم می‌رفت. خداحافظی کردم و زیر نگاه مرموزی که نمی‌گذاشت اسمی چهار حرفی در ذهنم شکل نگیرد، بیرون آمدم و به خانه رفتم.

«اگه تونستی بعد از ظهر نیم ساعت زودتر بیا.»

ظهر که از دفتر بیرون آمده بودم با خودم عهد بستم عصر نیم ساعت زودتر برگردم. بعد از چند روز حسی هیجان‌انگیز پیدا کرده و فکر می‌کردم خدا باز نگاهش را به سمتم حواله کرده است. نیم ساعت به نظرم منطقی بود و اگر حدسم درست از آب درمی‌آمد، نیازی هم به توجیه زود رسیدنم نداشتم؛ اما همین که یک ساعت بعد از رسیدنم به خانه این پیام به گوشی‌ام رسید، تمام ذهنیتم به هم ریخت و ناامید از به حقیقت پیوستن حدسی که خطا رفته بود، طبق خواسته‌اش زودتر به دفتر آمدم.

سالانه‌سالانه پله‌ها را بالا آمدم. قیافه‌ام بدجور آویزان بود و تمام مدتی که در خانه بودم هم نتوانستم کاری برایش کنم. کلید می‌خواست از دستم ول شود. محکم گرفتم و در قفل چرخاندم. چند روزی بود که به داشتن شغلی مناسب فکر می‌کردم. حتی به ادامه تحصیل یا یادگرفتن حرفه‌ای که بتوانم ارزش کسب درآمد کنم. دیگر از این وضعیت نامطمئن و ناپایدار خسته بودم...

- اومدی؟

مریم بود که با دو لیوان چای از آشپزخانه بیرون آمد. سلام کردم و چند ثانیه نگاهم روی لیوان‌ها ماند. بعد خودبه‌خود سرم سمت در باز اتاقش چرخید و باز به نگاه مرموزش برگشت که هنوز خیره نگاهم می‌کرد. چشمان ریز و ابروهای موج برداشته‌اش آماده‌ی مچ‌گیری بودند. لبخندی بی‌دلیل زدم و گفتم:

- مهمون دارین؟

سرش را تکان داد و گفت:

- هووم... عارف.

بی‌هوا به سرفه افتادم. جوری که گوشه‌ی چشم‌هایم خیس شد و گلویم سوخت. مریم اما بی‌توجه به خفه‌شدنم به اتاقش رفته بود. خودم را در آشپزخانه انداختم و کمی آب خوردم. چند ثانیه بعد کمی آرام‌تر سمت اتاق مریم سرک کشیدم. در اتاقش بسته بود. گوش‌هایم را تیز کردم بلکه صدایی بشنوم، اما مسلماً صدایی از او نمی‌آمد و گه‌گاه جملاتی درباره‌ی پروژه‌ای که مریم در حال انجامش بود به گوشم می‌رسید که نشان می‌داد درگیر کار هستند.

از آن نیم ساعت، پانزده دقیقه‌اش را خیره به در بسته کنار میزم ایستاده و فکر می‌کردم چرا مریم خواسته بود زودتر بیایم؟ این که هیچ سراغی از من نمی‌گرفت و هیچ برنامه‌ای برایم نمی‌چید که زودآمدنم توجیه شود، یک دلیل بیشتر نداشت؛ آن هم عارف بود. حضور عارف. کنجکاوی من نسبت به عارف و این تقریباً از مریمی که می‌شناختم بعید بود و اصلاً برای همین بعد از پیام ظهرش از حدسم ناامید شده بودم. مگر این که... حتی توی فکر هم نمی‌توانستم به این توهم بها دهم، اما به هر حال یک گزینه بود؛ این که دلیلش، پیگری عارف بود! سرم را با دهانی کج و کوله برای خودم تکان دادم. محال بود و اصلاً نباید به‌ش پروبال می‌دادم.

پنج دقیقه‌ی دیگر هم همان‌طور ماندم. لابد مثل آن دفعه تا آخر وقت می‌ماندند و بعد از رفتن همه می‌رفتند. پشت میزم که نشستم، در باز شد و عارف بیرون آمد. باز مثل صبح جوری پریدم که پایم لبه‌ی میز کوبیده و با جابه‌جاشدن کیبورد صدای ناخوشایندی ایجاد شد.

صورتش سراسر سکوت بود و صدای ایجاد شده از سمت من کمی چین به گوشه‌ی چشم‌هایش اضافه کرد. چیزی که به لبخندی کنترل

شده تعبیر کردم. آب دهانم را قورت دادم. بلند شدم و سلام کردم. سرش را برایم تکان داد و سمت در رفت؛ اما خارج نشد. مریم با همان قیافه‌ی مرموز وسط چارچوب در اتاقش ظاهر شد. برخلاف نگاهش، خیلی عادی گفت:

- باهاش برو، فلش من جامونده خونه‌ش. بگیر و با آژانس برگرد، به حساب دفتر.

و من هم مثل او یا شاید آن‌ها، خودم را به خریدم زدم و بی‌آن‌که بگویم عارف می‌تواند به خانه برود و فلش را با پیک یا همان آژانس این‌جا بفرستد، از پشت میز بیرون آمدم. عارف خیلی عادی سری برای مریم تکان داده و بیرون رفته بود.

- اینم جایزه‌ی منشی کتاب‌خونم که یه تنه سرانه‌ی کتاب‌خوانی رو برده بالا!

آن قدر فکرم مشغول جریان پیش آمده بود که نتوانستم جوابی به شوخی و طعنه‌ی واضحش بدهم. عجیب‌تر، نه... غافلگیرکننده‌تر از همه برخورد عادی عارف بود. همان کسی که علاقه‌ای به ماندن در ذهن نداشت و خیلی راحت همراهی من غریبه را آن هم با این دلیل مسخره پذیرفته بود.

دنبالش؛ یعنی دقیقاً پشت سرش، تا همان ۲۰۶ سفید رفتم و بعد از سوارشدنش، من هم بسم‌الله گفتم و با گرفتن نفس عمیق سوار شدم. با وجود گرمای هوا، داخل ماشینش بوی خنکی شبیه به چای سبز می‌آمد. چیزی که باعث شد یک نفس عمیق هم داخل ماشین بکشم و چین‌های اطراف چشمش را بیشتر کنم. خیلی سریع ماشین را روشن کرد و راه افتاد. پخش را هم روشن کرد و صدای خواننده جای سکوت ما را گرفت.

همه از دور می‌شنیدن بغضِ دریا تو صدامه
همه‌شون به‌هم می‌گفتن غمِ دنیا تو نگامه
همه درهاشونو بستن تنها موندم زیر بارون
تنهایی گاهی یه مرزه بین آزادی و زندون

وقتی سرش را به‌طرفم چرخاند، فهمیدم که خیره به‌ش مانده بودم. سریع سرم را به روبه‌رو چرخاندم و او صدای پخش را کم کرد. دنبال حرفی برای گفتن بودم؛ اما این نکته هم توی ذهنم بود که هرچقدر هم من حرف می‌زدم، وقتی او نمی‌توانست جوابم را بدهد، چه فایده‌ای داشت، جز این‌که به‌عنوان آدمی حراف یا بدتر، وراج در ذهنش ثبت می‌شدم و همین‌طور به لیست بلندبالای صفات کذایی‌ام در ذهنش اضافه می‌شد؟!

با این حال خیلی خوب می‌دانستم که نمی‌توانم تمام راه را سکوت کنم. کمی روی صندلی جابه‌جا شدم و گفتم:
- هنوز هیچی نشده هوای بهارم جوش آورده انگار، مرداد دیگه حتماً می‌میریم از گرما.

پیش خودم داشتم فکر می‌کردم خوب بود. همیشه بهترین شروع گفتن از آب و هوا بود. اما دست‌های او راه افتادند و کولر ماشین را روشن کردند. من که واقعاً منظورم از جمله‌ام این نبود، کمی از پشتی صندلی فاصله گرفتم و با عذاب وجدان هدررفتن بنزین گران‌بهایش سریع گفتم:

- نه به خدا منظورم این نبود... هوا خیلی خوبه.
لب‌هایش کش آمدند. علناً لیخند زده بود. پررنگ و طولانی. کمرم آرام عقب رفت و به پشتی صندلی چسبید. دست‌های او هم از فرمان جدا نشدند و کولر روشن ماند. نمی‌دانم چرا یک‌دفعه کنترل زبانم را از

دست دادم و گفتم:

- این جوری... سخت تون نیست؟
سرش که بی‌ردی از آن لبخند به‌طرفم چرخید، مغزم راه افتاد و
دستم روی لب‌هایم قرار گرفت و هول گفتم:
- ببخشید منظوری نداشتم... از دهنم در رفت.
بعد هم زیر نگاهش، سرم را چرخاندم و از پنجره به بیرون زل زدم.
فضول... پررو... پرحرف... کنه... احمق... زبون‌دراز... بی‌شعور... وای
وای وای!

تا آخر مسیر دهانم را بسته و سرم را چرخیده سمت پنجره نگه
داشتم. کاملاً معذب بودم و شاکی از دست مریم با این جایزه‌دادنش.
ماشینش را روبه‌روی در رنگ‌ورو رفته‌ی خانه‌اش پارک کرد. قبل از او از
ماشین پیاده شدم. او هم پیاده شد و در خانه را باز کرد. در کمال تعجب
کنار ایستاد و با دستش به داخل تعارف زد. سریع گفتم:
- نه نه ممنون مزاحم نمی‌شم.

اصرار نکرد و داخل رفت. نمی‌دانم چرا موقع حرف‌زدن با او
دست‌هایم زیاد از حد تکان می‌خوردند. مثل این بود که می‌خواستم با
ایما و اشاره هم منظورم را برسانم. در حالی که او مشکل شنوایی
نداشت!

خودم را که جایش می‌گذاشتم، بی‌نهایت برایم سخت بود بخوام
بی‌کلام حرف‌هایم را به دیگران حالی کنم. آدم‌ها با هم با یک زبان
واحد حرف می‌زدند و حرف هم را نمی‌فهمیدند، وای به وقتی که کلمات
و صدا هم از زبان یکی رفته بود.

صدای پایش سرم را سمت در نیمه‌باز چرخاند. سمت در می‌آمد و
انگار چیزی هم در گوشی‌اش می‌نوشت. فلش را که از دستش گرفتم.

کف همان دست را احتمالاً به معنی صبر کردن، لحظه‌ای به طرفم گرفت و بعد هم گوشی‌اش را... روی صفحه‌ی سفیدش نوشته بود: «آگه منظورتون به صحبت نکردن بود، نه سختم نیست.»

بیشتر خجالت کشیدم. ناخودآگاه لبم را زیر دندان گرفتم و با آزادکردنش آرام گفتم:

- ببخشید. واقعاً منظور بدی نداشتم.

سرش را آرام به طرفین حرکت داد. پیش خودم به ناراحت نشدنش تعبیر کردم. درواقع امیدوار بودم منظورش همین بوده باشد.

- من پس برم با اجازه‌تون.

باز کف دستش را به طرفم گرفت و مشغول نوشتن شد. گوشی را به طرفم گرفت. زیر یک شماره تماس نوشته بود: «شماره‌ی آژانسۀ لطفاً خودتون تماس بگیرید.»

سریع گوشی‌ام را درآوردم و گفتم:

- اسنپ دارم... اسنپ می‌گیرم... ممنون. شما بفرمایید.

اما نرفت. نت خطم را روشن کردم و وارد اسنپ شدم. یکی از مشکلات همیشگی‌ام پیدا کردن آدرس روی نقشه بود. آن هم از این‌جا که خیلی گزرم نمی‌افتاد. به خودش هم اعتماد نداشتم. چند بار پیش آمده بود که مقصدی را در خود اسنپ جستجو و تایید کرده بودم و بعد با یک خیابان اختلاف یک جای دیگر پیاده‌ام کرده بودند... زیر چشمی نگاهش کردم. از جایش تکان نمی‌خورد. هنوز درگیر بودم که دستش نزدیک آمد. سرش را تکانی کوتاه داد که حس کردم باید گوشی را به او بدهم.

- یه کم آدرس‌ها رو بلد نیستم... یعنی هستم... رو نقشه یه کم...

بعضی جاها...

من می‌گفتم و جمله‌ام کامل نمی‌شد و او گوشی را برگردانده بود. مقصد را تایید کرده و در انتظار پذیرش از سمت یک راننده بود. همان موقع یکی قبول کرد و چند ثانیه بعد گوشی‌ام زنگ خورد. راننده‌ی اسنپ بود. گفت که تا پنج دقیقه‌ی دیگر می‌رسد. خودم را گرفتم تا جلوی عارف نگویم تو که پنج دقیقه فاصله داشتی غلط کردی تایید کردی. تماس را قطع کردم و گفتم:

- می‌رسه الان شما بفرمایید. یکم دوره.

در خانه را بازتر کرد و باز به داخل خانه اشاره زد. قبل از آن که دهانم باز شود، دوباره به داخل اشاره کرد و رویم نشد دیگر تعارفش را رد کنم. مخصوصاً در این وضعیت اصلاً دلم نمی‌خواست که او با ایما و اشاره مجبور به رساندن مقصودش باشد. یعنی من مشکلی نداشتم. فقط می‌ترسیدم او معذب شود.

داخل که رفتم باز فضای خوش‌رنگ و سرسبز حیاط تفاوت بیرون و درون را برایم پررنگ کرد. آن قدر حس و حال حیاطش خوب بود که لبخند زدم و خودبه‌خود سمت باغچه‌ی گل‌ها کشیده شدم.

- از سرسبزی‌شون معلومه که خوب به‌شون می‌رسین و اهل گل و گیاه هستین. من اما فقط دیدن و بوکردنشون رو بلدم... اسماشونم هیچ‌وقت یاد نمی‌گیرم... تقریباً همه‌شون رو «از اینا» صدا می‌کنم... اما می‌دونم این شمعدونیه... آها جز اون... نرگس و داوودی رو هم می‌شناسم... داوودی رو واسه این که خوشگل پرپر می‌شه دوست دارم... خدا ببخشه اما عاشق پرپر کردنشم.

دست‌به‌جیب آن طرف حوض خالی ایستاده و با لبخندی محو به حرف‌هایم گوش می‌داد. نگاهی به ساعت کردم، هنوز پنج دقیقه نشده بود. حس می‌کردم برای عادی جلوه‌دادن اوضاع باید به‌جای او هم حرف

بزنم تا سکوتش پررنگ نشود. این دفعه سمت درخت انگور رفتم و گفتم:
- حیاط‌تون خیلی قشنگه. مخصوصاً این درخته که این‌جوری سقف
شده رو در و ریخته رو دیوار. به خدا یه‌جوری خوبه که آدم دلش
می‌خواد همین‌جا بشینه و بمیره از خوشی.

صدای نفس خنده‌آلودش سرم را به‌طرفش چرخاند. خنده‌اش را
پنهان نکرد. من هم خندیدم. واقعاً حسی که از حیاطش می‌گرفتم همین
بود. حیاط خانه‌ی ماهی‌جان هم سرسبز بود اما حس‌وحالی که این‌جا بود
آن‌جا پیدا نمی‌شد و من اصلاً برای حیاط خودمان این‌طور احساساتی
نمی‌شدم.

و باز دهانم باز شد...

- دلمه دوست دارین؟

لب‌هایش را روی هم فشرد و سرش را چند باری به‌طرفین تکان داد.
انگار بگوید: «ای بگی نگی»

- ماهی‌جان من... صاحب‌خونه‌مون، اما مثل خاله‌م می‌مونن. یه دستور
توپ واسه دلمه‌ی برگ مو داره... ان‌قدر خوبه که اگه بخورین دفعه‌ی
بعد که ازتون بپرسن دلمه دوست دارین، به‌جای این‌که سرتون رو
این‌جوری تکون بدین...

همان مدلی که سرش را تکان داده بود، سرم را تکان دادم و باز
گفتم:

- این‌جوری سرتون رو تکون می‌دید.

بعد سرم را به معنی تاییدِ صددرصد، محکم پایین و بالا کردم. هردو
با هم به خنده افتادیم. گوش‌اش را از جیبش درآورد و مشغول نوشتن
شد.

- به خدا راست می‌گم از مریم بپرسید اون خورده می‌دونه چه

باقلاوییه!

گوشی‌اش را به‌طرفم گرفت. جلو آمدم تا بتوانم بخوانم. اما قبل از آن صدای بوقی از بیرون و زنگ گوشی‌ام بلند شد. سر جفت‌مان سمت در چرخید. گفتم.

- اومد انگار.

دستش همچنان با گوشی به‌طرفم دراز بود. نوشته بود: «من با غذای شیرین و تکه‌های پیاز توی غذا می‌ونه‌ی خوبی ندارم.»

- نه ماهی‌جان من ملس درست می‌کنه پیازشم رنده می‌کنیم واسه شما...

انگار معذب شد و سرش را تکان داد. شاید فقط قصدش این بود که علت آن تایید نصفه و نیمه را بگوید. لبخند زدم و چون دوباره از بیرون صدای بوق آمد، سمت در رفتم و ناخودآگاه گفتم:

- اشکالی نداره... فکر کنین بهونه‌ست برای من که یه بار دیگه پام به این بهشت باز بشه... شاید خدا خواست و دفعه‌ی بعد از خوشی این‌جا مُردم، شما هم از دستم خلاص شدین.

دیگر نگاهش نکردم. در خانه‌اش را که بستم فقط یک جمله در ذهنم تکرار می‌شد.

«تنهایی گاهی یه مرزه، بین آزادی و زندون.»

گلزار، خانه‌ی گل و ریحان و سوسن است

آن به که خار، جای گزیند به شوره‌زار

حشمت مَلِک، پیش از مرگ املاکش را بین فرزندانش تقسیم کرده و خودش به روستایی برگشته بود که جداندرجد از خوانین آن‌جا بودند و

همان‌جا هم آخرین جرعه‌های مانده در جام زندگانی‌اش را نوشیده و خواب ابدی‌اش را آغاز کرده بود.

عمده‌ی اموال بین دو پسر بزرگش فریدون و فریبرز تقسیم شده و این میان خواهرها هم به نان و نوایی رسیده بودند. دامادها به قدر کفایت دم کلفت بودند و انگار چشم طمع به زیاده‌خواهی به ارث پدري دخترها نداشتند. به سهم‌شان راضی بودند.

فریبرز از همان بچگی اهل خطر کردن بود و همیشه کار را به جایی می‌رساند که صفت بی‌کله و بی‌مغز به ریشش می‌بستند. دوران‌دیشی‌اش آن قدری نبود که تا حدودی عواقب را هم بسنجد. نهایت دامن‌ه‌ی دیدش یک بند انگشت جلوتر از نوک دماغش بود و بس...

فریدون اما مثل حشمت مغزش به معده‌اش ارجح بود و بلد بود دو تایش را بکند و چهار تا و از آن طرف به هشت و شانزده برساند. این میان حواسش بود که هوای برادر کوچکتر بی‌کله‌اش را هم داشته باشد. جلال تک پسر فریدون بود که بعد از سه دختر نصیبش شده و حشمتی بود برای خودش. در همان جوانی جوری روی دست پدر زد که فریدون با خیال راحت همه‌ی زندگی‌اش را دست او سپرد. کار به جایی رسیده بود که مال‌واموالش چند برابر فریبرز بود و فریبرز شده بود وام‌دار برادرزاده‌اش؛ جلال...

جلال از نوجوانی دلش به دل روح‌انگیز گره خورده بود که فرزند ارشد فریبرز بود. روح‌انگیز که همدم دل جلال بود، در خانه‌ی فریبرز درایتی کمتر از حشمت خدایامرز، نداشت. حیف که دختر بود و فریبرز انگار غرورش اجازه نمی‌داد جای پسر بزرگش ایرج روی او حساب کند تا جلوی به باد رفتن ریزریز دودمانش را بگیرد.

جلال پا پیش گذاشته بود برای خواستگاری و روح‌انگیز پیش از

جلال به این عقد بسته شده در آسمان، دل باخته بود. نه مخالفی این میان بود نه گرهی. فریبرز راضی‌تر از فریدون و فریدون خوشبین به انتخاب درست پسر.

همه‌چیز فقط عشق بود و وصال و شیرینی بی‌مثالش و پنج سال بعد که جلال در خاک خفته بود، روح‌انگیز حسرت آن روزهای بی‌حادثه را می‌خورد که تقدیر سیاه‌کمین کرده در سایه را ندیده و گول خوشی بی‌حد و حصرشان را خورده بودند.

شور و عشقی که با تولد لاله تکمیل شده بود؛ اما دخترک یک‌ساله فرصت نکرده بود پدرش را آن‌طور که باید بشناسد و آخرین تصویر نامفهومش از پدر، خوابی عمیق بود که هرچه صدایش می‌زدند، به بیداری نمی‌رسید.

فرصت عمر جلال زودتر از آنچه باید، سر آمده بود. همدمش مانده بود و یادگار جلال، ارثی عظیم، غم، دل‌تنگی و حسرت.

فریدون هم از مال پسر جوانمرگش ارث می‌برد اما جلال آن قدر در وقت زنده‌بودن به نام زن و بچه‌اش کرده بود که باز هم از عمده‌ی مال بر باد رفته‌ی فریبرز بیشتر بود و همین قضیه چنگال‌های طمع را تیزتر می‌کرد!

خصوصاً که فریدون هم در این سال‌ها به درایت روح‌انگیز پی برده و آنچه از مال جلال به او برمی‌گشت را باز به روح‌انگیز سپرده بود. روح‌انگیز برای فریدون کم از دخترش نداشت. حیف که در اوج جوانی با مرگ معشوق یک‌شبه انگار پیرزنی صدساله شده بود.

قدوقواره‌ی مال نشسته پشت قباله‌اش آن قدر دهان‌پرکن بود که چشم و دل‌های گرسنه نمی‌توانستند آن را به یک زن بیوه و دختر خردسالش ببینند. بساط به هم ریخته‌ی زندگی روح‌انگیز با پیشنهاد

اجبار آلود ازدواج مجددش نابه‌سامان‌تر شده بود.

- می‌گم همدم...

روح‌انگیز انگشت به سیاهی سنگ می‌زد و افکارش را دوره می‌کرد. هر بار سراغ جلال می‌آمد انگار یکباره تمام خاطراتش زنده می‌شدند. خاطراتی که حالا با صدای لاله میان راه پر پیچ‌وخم زندگی‌اش رها شده بود. جلال همدم صدایش می‌کرد و حالا گاهی لاله...

تردید در تک‌تک حروف و نتهای صدای دخترک پیچیده بود. آن‌قدر که میان ابروهایش گره خورده و صورتش را جمع کرده بود. - بگو جان دلم.

محبت کلام مادر گره‌های نشسته بر رخ بی‌رنگش را نرم می‌کرد. انگشت روی حروف اسم حک شده روی سنگ سیاه مزار پدر کشید و گفت.

- سیاوش... یعنی... خب...

- خب؟

سرش را بلند کرد. لبخند از لای لب‌های به‌هم چسبیده‌ی روح‌انگیز جوانه زده بود. معترض مادرش را صدا زد. روح‌انگیز هم کوتاه نیامد و گفت:

- جانم؟ تا نگی که نمی‌فهمم.

حقیقت نداشت. او حرف لاله را می‌دانست اما می‌خواست از زبان خودش بشنود. سر لاله باز زمین افتاده و نگاهش به سیاهی سنگ پدر چسبیده بود.

- بیاد خواستگاری؟ اون فقط منتظر اجازه‌ی شماست.

آرام گفت و اشکی بی‌هوا از چشمش چکید و روی سنگ افتاد. روح‌انگیز دستپاچه شد. در جریان روحیه‌ی ناخوش لاله بعد از مهمانی

بود؛ اما انگار عمقش را درست اندازه نگرفته بود که کار دختر به اشکریختن در مقابلش رسیده بود.

قبل از آن که چیزی بگوید، لاله با درماندگی گفت:

– همه‌ش دلشوره دارم مامان. من از جاوید می‌ترسم.

بلند شد و آن سوی سنگ کنارش نشست و دستش را دور شانه‌اش پیچید.

– به خدا فقط چشمش دنبال مال و اموالمونه.

چشم‌های خیس و سرخش را به نگرانی نگاه روح‌انگیز دوخت.

– آخه آدم چه جوری می‌تونه با کسی که می‌دونه دوشش نداره ازدواج

کنه، جز اینه که هدفش یه چیز دیگه‌ست؟

با لاله مخالف نبود؛ اما فعلاً ترجیح می‌داد دخترش را آرام کند. او مردهای قلدر خانواده‌اش را بهتر از هرکسی می‌شناخت. نوازش دستش روی شانه‌های لاله را تکرار و سعی کرد آرامش کند. آن روز در صحبت با ایرج، دوستانه موضع‌شان را مشخص کرده بود، اما حالا فکر می‌کرد باید با صراحت بیشتری مهر تایید بر خواسته‌ی دخترش بکوبید تا دیگر شانه‌های نحیفش این‌طور زیر دستانش نلرزند.

چادر را تا روی دماغش پایین کشیده بود. دست و پایش می‌لرزیدند. تمام اندام‌هایش... حتی هوایی که تندتند از دماغش بیرون می‌زد. پاکت بی‌نام و نشان توی مشتش خیس خورده بود. نگاهش چند ثانیه روی تنه‌ها اسم روی پاکت ثابت ماند، «ریحانه». خم شد و از زیر در رنگ‌ورورفته به داخل حیاط هلش داد. حس کرد جان از تنش رفت. دیگر راه برگشتی نبود. لرزان و خمیده چرخید و راه آمده را برگشت...

بهارین

دل‌مه‌های عارف را با ظرافت در یکی از ظرف‌های خوشگل ماهی‌جان چیده بودم. زیر دل‌مه‌ها برگ‌های انگور چیده و رویشان هم چند تا گذاشته بودم. برای مریم هم جداگانه در ظرفی دیگر گذاشته بودم، البته بدون تزئینات.

اگر خدا قسمت می‌کرد خود این ظرف مسبب دیداری دیگر می‌شد و اگر هم نه که خب به درک! چندسالی بود که به گیرافتادن در این بن‌بست‌های عریض و طویل عادت کرده بودم.

قرص‌های ماهی‌جان را داده و نسخه‌ی داروهای بابا را هم از مامان گرفته بودم تا موقع برگشتن از داروخانه بگیرم. اگر بابا را مجبور به مصرف داروها نمی‌کردیم او هم به روی خودش نمی‌آورد.

روبه‌روی در طبقه‌ی پایین داشتم بند کفش‌هایم را می‌بستم که در حیاط با تقی باز شد. در همان حالت، سرم سمت در بالا آمد اما کسی داخل نیامد. عجیب بود که صدای زنگ را نشنیده بودم، خواستم سمت در بروم که سروکله‌ی مزاحم همیشگی پیدا شد. همان موقع صندلی چرخ‌دار ماهی‌جان هم پیچید توی راهرو و مقابل من قرار گرفت. نگاه خندان‌ش به خنده‌ام انداخت. رو به محراب که هنوز سرش توی گوشه بود، گفت:

- اومدی محراب‌جان.

زیر لب گفتم: «نه پس! ایشون همین‌جوری دهنش بازه برای چیزای هوایی، بعد انتظار داری وقتی خودت خبرش کردی نیادا!»
بالاخره پسر اوتول‌خان پشکل‌فروش سرش را بلند کرد و با دیدن نگاه بی‌شک غیردوستانه‌ام خندید. مرض را توی دلم گفتم و بلند شدم. با ماهی‌جان خداحافظی کردم و سلامی هم به او گفتم و آمدم از کنارش

رد شوم که گفت:

- بذار دیگه امروز برسونمت... مسیرم باهات یکیه!
بی توجه به حرفش سمت در رفتیم. او هم رو به ماهی جان گفت:
- چه عجب ماجان می دونی چند وقت بود دلم هوس دلمه‌هات رو
کرده بود؟

از صدقه سر عارف او هم به نان و نوا رسیده بود. حالا که می‌دیدم او هم شیفته‌ی دلمه‌های ماهی‌جان است دلم می‌خواست در سلیقه‌ام تجدید نظر کنم. هم‌صف و هم‌نظر بودن با او اصلاً باب میل نبود. در را که باز می‌کردم صدای ماهی‌جان توی گوشم بود.
- از بهارین ممنون باش که باعثش شد، وگرنه من دیگه دست و دلم به این کارها نمی‌ره.

از خانه بیرون آمدم و با نهایت سرعت به سمت سر کوچه راه افتادم. دافعه‌ام به او هرروز بیشتر می‌شد. مخصوصاً از روزی که جریان وام را فهمیده بودم. فکرش را از سرم پس زدم و هر قدم که به سر کوچه و خیابان اصلی نزدیک‌تر می‌شدم، مغزم شروع به تجزیه و تحلیل می‌کرد. چی درست کرده بودیم؟ دلمه. برای کی؟ عارف و مریم. داشتیم کجا می‌رفتیم؟ دفتر. قرار بود چی کار کنیم؟ برای‌شان دلمه ببریم، در دو ظرف، سهم هرکس هم جدا و... درست کنار خیابان رسیده بودم که سرم پایین آمد و دیدن دست‌های خالی‌ام گردنم را به پشت سرم چرخاند. ماشینی کنارم ترمز کرد.

- بیا بالا دلمه‌هات این جاست.

حالا که بالاخره خیرش به من هم رسیده بود، سعی کردم مهربان باشم. لبخندی زدم و چند قدم فاصله‌ی بین خودم و ماشینش را پر کردم و گفتم:

- ممنون. زحمت شد برای شما... می‌شه بدین ظرف‌ها رو؟

ابرو بالا انداخت و هم‌زمان گفت:

- نه... پیر بالا!

مهربانی فایده‌ای نداشت. نفسم را پوف کردم و آمدم چیزی بگویم که ماشین را حرکت داد و هم‌زمان گفت:

- نمی‌آی برم من!

ظرف دلمه‌های من روی صندلی جلو بود. با این فکر که سریع در را باز می‌کنم و ظرف‌ها را برمی‌دارم، سرم را برایش تکان دادم. ماشین را دور زد. در را باز کردم و همین که دستم به سمت ظرف‌ها رفت او فرزتر از من از روی صندلی برشان داشت و خندان نگاهم کرد. چشم‌هایم ریز شدند و نفسم از دماغم بیرون زد. ناچار روی صندلی نشستم و در ماشینش را محکم کوبیدم.

خندید. قفل درها را زد و بعد ظرف‌ها را روی پایم گذاشت و راه افتاد.

- ماجان این روت رو ندیده لابد که مدام ازت تعریف می‌کنه!

- رفتار من کاملاً متناسب شخصیت طرف مقابلمه!

- پس زن هزارچهره‌ای!

جوابش را ندادم. کلاً وقتی از کسی بدم می‌آمد دیگر نمی‌توانستم مثل آدم برخورد کنم. حتی برخورد درست هم کاملاً متظاهرانه از آب درمی‌آمد و نه فقط خودم که همه نداشتن خلوص نیتم را می‌فهمیدند.

- خیلی‌خب... فکر نمی‌کنم دشمن باشیم که این‌جوری جبهه‌بگیری

برام!

باز هم سکوت کردم. نمی‌خواستم صحبت‌مان شبیه کل‌کل شود. چون اصلاً از نیتش خبر نداشتم و نمی‌خواستم فکر کند خیلی خوشم می‌آید که جوابش را می‌دهم. بعد هم او واقعاً هیچ کار بدی در حق من

نکرده بود و وقتی ماهی جان خودش از ارتباطش با این بشر راضی بود، من فقط یک کاسه‌ی داغ‌تر از آش بودم.

نفسش را بیرون داد و بی‌خیال "ای بابا" بی گفت و پخش ماشین را روشن کرد. صدای ترانه‌ای خارجی در ماشین پخش شد. صدایش را کم کرد و فارغ از دنیا زیر لب همراهش مشغول خواندن شد. بی‌انصافی بود اگر ایراد می‌گرفتم. قشنگ و درست می‌خواند، بدون ادا و تلفظات عجیب و غریب. حتی لهجه‌اش هم خوب بود و فکر کردم چه عجب یک نکته‌ی مثبت بی‌ربط با ظاهر در او پیدا کردم.

تا رسیدن به دفتر در همان سکوت ماندم و او زیر لب با ترانه‌های خارجی که فقط یکی از انریکه و یکی هم ریحانا را شناخته بودم، زمزمه کرد و توی حال خودش بود. انگار نه‌انگار که اصلاً کسی کنارش نشسته بود!

روبه‌روی ساختمان دفتر که ایستاد با وجود دوبله پارک‌کردنش پیاده نشدم. تمام طول مسیر منتظر بودم چیزی از آدرس پرسد، اما خودش یک‌راست تا این‌جا آمده بود. این که حدودش را می‌دانست عجیب نبود شاید از ماهی جان شنیده بود اما این قدر دقیق، جای تعجب داشت!

- آدرس این‌جا رو از کجا بلد بودین؟

نیشخند زد و گفت:

- فکر کن قبلاً تعقیبت کردم!

بی‌آن‌که حتی بخواهم به دادن جوابی فکر کنم، در را باز کردم و پیاده شدم. او هم وقت را تلف نکرد و بلافاصله راه افتاد. البته که سمند زردی هم پشت سرش بوق می‌زد.

مریم و نماینده‌ی تبلیغاتی زیگورات داخل اتاق بودند و من هنوز

فرصت نکرده بودم از دلمه‌ها بگویم. یک ربع پیش با هم رسیده و مستقیم به اتاق مریم رفته بودند.

هرچه محراب و رفتارهایش را توی ذهنم پس می‌زدم، کنار نمی‌رفت. ناچار مشغول تجزیه و تحلیلش شدم و سعی کردم بدون پیش‌زمینه‌ی ناخوشایندش، گزینه‌های مثبتش را سوا کنم و کنار بگذارم. وضع مالی‌اش خوب بود. ماشینش سوزوکی بود و چون همیشه با همان می‌آمد، نمی‌شد گفت که هر بار از کسی قرضش می‌گیرد. تفریحش تنیس بود که همین‌جوری هم آدم را یاد مرفهین بی‌درد و عینک آفتابی‌های مارک‌دار و لباس‌های تابستانی سبک و خنک در استادیوم ویمبلدون می‌انداخت. تیپ و قیافه‌اش هم خوب بود. چند ثانیه مکث کردم. نکته‌ای نبود که رد اخلاقیات در آن باشد. همه چیز در ظاهر خلاصه می‌شد و شاید اگر از ذات پلیدش خبر نداشتیم، از روی ظاهر تا حالا عاشقش هم شده بودم.

سرووضع و ظاهرش دقیقاً از همان گزینه‌های موردپسند خانواده‌ها برای داشتن داماد بود که حتی اگر چنین گزینه‌ای هم در دسترس نبود اما در ردیف‌کردن ویژگی‌های مرد مناسب ازدواج، همین‌ها را ردیف می‌کردند. «پولداری‌باشه، خوش‌قدوبالا و خوش‌قیافه باشه، جنتلمن باشه، خانواده‌دار باشه» و محراب در ظاهر تمام این گزینه‌ها را داشت.

در اتاق مریم باز شد و نماینده‌ی زیگورات که دختری چیتان‌پیتان کرده، شبیه بروشورهای حسرت‌برانگیز لوازم آرایش بود، از اتاق بیرون آمد و بعد از خداحافظی از دفتر بیرون رفت. سریع ظرف‌های دلمه را برداشتم و قبل از دیده‌شدن از سمت مسعودی و شکور، خودم را در اتاق مریم انداختم. داشت لپ‌تاپش را جمع می‌کرد. دوباره سلام کردم و ظرف‌ها را روی میزش گذاشتم.

- بفرمایید مریم جون. ماهی جانم دلمه درست کرده بودن برای شما هم آوردم.

چشمانش برق زد. دستش را روی شکمش کشید و گفت:

- وای خدا خیرت بده از صبح هیچی نخوردم دهنم بو جوراب گرفته!
در ظرف بالایی را باز کرد و گفت:

- چرا دو تا؟ واسه بچه‌ها هم آوردی؟ بگو بیان با هم بخوریم.
و یکی از دلمه‌ها را کامل توی دهانش گذاشت و آماده‌ی خوردن
دومی شد. نگاهی به در نیمه‌باز اتاق کردم و از ترس حمله‌ی مسعودی و
شکور گفتم:

- نه اون...

و نتوانستم ادامه دهم. مریم با تمام قوا مشغول خوردن بود و کاری به
مکث و سکوت من نداشت. با این که خودش آن دفعه راه ورودم به
خانه‌ی عارف را باز کرده بود، اما باز هم رویم نمی‌شد مستقیم بگویم
برای او هم دلمه آورده‌ام. حتی فکر می‌کردم باید از او بپرسم چرا
یک دفعه دلت کشید به منشی‌ات جایزه بدهی؟ آن هم چنان جایزه‌ی
عارفانه‌ای! اما به عارف گفته بودم برایش دلمه می‌برم و همان موقع هم
می‌دانستم که رویم نمی‌شود فقط با همین بهانه به خانه‌اش بروم. پس
باز هم همه‌ی مسیرها به مریم ختم می‌شد.

- چی شد، برق رفت؟

خندیدم و گفتم:

- نه خب اون برای...

- عارفه؟

و من فقط با لبخندی غیرارادی سرم را تکان دادم.

مریم گفته بود: «تو نمی‌خوای اینستاگرامت رو راه بندازی؟» و وسط تته‌پته‌ی من، باز خودش گفته بود: «گفتم بگم بهت اگه به‌خاطر عارفه، اون فهمید منظوری نداشتی!»

جمله‌اش هم بی‌منظور بود، هم می‌توانست یک‌عالمه معنا داشته باشد و همین که مورچه‌های قصه‌ساز جمع شده بودند دور این چوب‌بستی که مریم به ذهنم انداخته بود، بلافاصله با جمله‌ی بعدی‌اش آب پرفشاری به سمت‌شان پاشیده و همه را پراکنده کرده بود. «بی‌خودی قصه‌نساز عارف دیگه چیزی نگفته!»

من هم دیگه جلوی زبانم را نگرفته و پرسیده بودم: «اصلاً چرا بهم جایزه دادی مریم‌جون؟» خندیده و گفته بود: «نمی‌دونم و الاً احتمالاً کار خدا بود!»

نگاهم را از تابلوهای کوچک عکس‌هایی که هم می‌دیدم و هم نمی‌دیدم، گرفتم و سرم را در اتاق کوچک تماشای پیروسوک دنبال مریم چرخاندم. کنار دختر صاحب آثار ایستاده بود و با هم صحبت می‌کردند. تا پیش از این نمی‌توانستم او را در ذهنم در فضایی هنری و فرهنگی تصور کنم. اما حالا می‌دیدم خیلی خوب هم به این حیطة اشرف دارد و فقط برای تبریک نمایشگاه دوست قدیمی‌اش نیامده است. حیف که فکر به عارف نمی‌گذاشت، وگرنه مریم هم گزینه‌ی پربراری برای تجزیه و تحلیل بود.

با اشاره‌اش به‌طرفش رفتم و بعد از خداحافظی با دوستش از ساختمان بیرون آمدیم. در حیاط بوی قهوه می‌آمد و میزها تقریباً پر بودند. حیف که هدف چیز دیگری بود، وگرنه این هوا و این ساعت پیش از غروب، جان می‌داد برای نشستن زیر سایه‌ی درخت‌های پیروسوک. برخلاف من، مریم حس مشترکش را به زبان آورد. دهانم را چفت کردم

و کوچکترین تمایلی به ماندن نشان ندادم تا یک وقت راه گم نکنیم و زودتر به مقصد اصلی برسیم.

وقتی صاحب ظرف دوم دلمه‌ها مشخص شده بود، تشکر کرده و گفته بود خودش به دست عارف می‌رساند! جوری که اصلاً نمی‌توانستم خودم را به بهانه‌ای همراهش کنم. ناامید از اتاقش بیرون رفته بودم که یک ربع بعد با ظرف‌های دلمه بیرون آمده و گفته بود که می‌خواهد به نمایشگاه عکس دوستش سری بزند و من هم اگر دوست دارم می‌توانم همراهش شوم. نگاهم میخ شده و توی ظرف دلمه‌ی عارف فرورفته بود. اسم پیروسوک را که آورده بود دیگر تعلل نکرده و دنبالش راه افتاده بودم. فاصله‌ی اندک پیروسوک و خانه‌ی عارف توی کوچه‌پس‌کوچه‌های رودکی چیزی نبود که به ذهنم نرسد.

از انتهای کوچه که پیچید، گفتم:

- اون سری من با اسنپ برگشتم یارو اصلاً بلد نبود، خیر سرش با نقشه هم می‌اومد. شما اما خوب همه‌ی راه‌درروها رو بلدین.

- یه زمانی واسه هواخوردن مغزم می‌نشستم تو ماشین و خیابون‌ها رو گز می‌کردم. تو ذهنم که به جواب سوال‌هام نرسیدم؛ به جاش کلی مسیر فرعی و میونبر توی این شهر پیدا کردم...

کمی به طرفش متمایل شدم و گفتم:

- از اون جا که بنده رمان زیاد می‌خونم، ناخودآگاه هرچیزی رو به یه مسئله‌ی عشقی ربط می‌دم مگر این که خلافتش ثابت بشه.

خندان گفت:

- مثلاً؟

- مثلاً این که یه دلیل عشقی پشت این گز کردن‌های شما بوده باشه. توقفش در نزدیکی خانه‌ی عارف تمرکز را به هم زد؛ اما باعث نشد

زمزمه‌اش به گوشم نرسد.

- شایدم.

و از ماشین پیاده شد. تحلیل او را گذاشتم برای بعد و با قلبی پیاده شدم که انگار امواج سینوسی‌اش را روی دیوار سیمانی خانه‌ی عارف می‌کشید. ظرف دلمه را محکم گرفتم و کنار مریم ایستادم. در بدون سوال باز شد. فکر می‌کردم دم در دلمه‌ها را تحویل می‌دهیم؛ اما مریم داخل رفت و بعد از واردشدن من در را بست.

هیجان‌ات مثبت و منفی درونم هم‌را خنثی می‌کردند و حسی از سردرگمی برایم باقی می‌گذاشتند. نگاهم دورتادور حیاط چرخید. فرقی نمی‌کرد که برای بار سوم پا در این خانه می‌گذاشتم، هربار تفاوت بیرون درونش شگفت‌زده‌ام می‌کرد.

امروز برخلاف دفعات پیش حوض کوچک خانه از آب پر بود و دو تا ماهی هم در آن شناور بودند، ذوق‌زده به سراغش رفتم و همان موقع در خانه باز شد و عارف در حالی که موهایش را می‌بست، بیرون آمد. لبخند کم‌جانی زد و سرش را تکان داد. هردو سلام کردیم. با مریم دست داد و نگاهش تا ظرف دلمه‌ی توی دست من پایین آمد. حال چشم‌هایش خوب نبود. انگار آدمی بی‌خواب و سرگشته توی چشم‌هایش لم داده بود. استرس گرفتم. انگار فقط توهم و تصورات من نبود که مریم هم گفت:

- روبه‌راه نیستی؟

یک‌دفعه نگاهم چسبید کف حیاط و ضربان قلبم بالا رفت. عارف سرش را به طرفین تکانی داد و رو به مریم با انگشت اشاره کف دست چپش علامتی کشید. نگاهم تا صورت مریم بالا آمد. حالا حالت چهره‌ی او هم دست کمی از حال چشمان عارف نداشت. دلم می‌خواست بگویم به من هم بگویید چه شده که مریم سمت خانه رفت

و گفت:

– ای بابا از تو بعید بود پسر، حالا چقدرش پریده؟
عارف با نگاه کوتاهی به من دنبالش رفت. کنار حوض با ظرف
دلمه‌ها ماندم. پرده‌ی اتاقش کشیده بود و چیز دیگری هم دستگیرم
نمی‌شد. نگاهم باز با اضطرابی بی‌هوا کف حیاط چرخید و تا پشت در
اصلی رفت و برگشت. جز چند برگ انگور چیزی کف حیاط نبود.
یعنی ذهنش را به هم ریخته بود؟!

لب حوض نشستیم و ظرف را هم کنارم گذاشتم. انگشت اشاره‌ام را
توی آب فرو کردم و دایره‌وار تاب دادم. لحظه‌ای چشم‌هایم را بستم و بو
کشیدم. بوی آب و گل می‌آمد. چشم‌هایم را رو به ظرف دلمه باز کردم.
خورد و خوراکش با که بود؟ خودش؟ بیرون‌بر؟ شاید هم کسی می‌آمد،
کارهایش را می‌کرد و می‌رفت...

رابطه‌اش با مریم در چه حدی بود؟ دو جنس مخالف بی‌ربط در
شناسنامه، هیچ‌وقت خواهر و برادر نمی‌شدند؛ اما حالت خاصی در
رفتارهای مریم نسبت به او ندیده بودم. تازه مریم یک‌سال هم از عارف
بزرگ‌تر بود، که خب خیلی همه نبود...

چند بار کف دستم را از آب پر کردم و روی خاک خشک شمعدانی
لبه‌ی حوض ریختم. نفسی گرفتم و سرم را سمت در چرخاندم که دیدم
با کمی فاصله پشت سرم ایستاده است. نه فقط زبان، تمام حرکات این
آدم انگار درگیر سکوت بودند... اصلاً متوجه حضورش نشده بودم! کمی
هول خواستم بلند شوم که با حالت ایست‌گونه‌ی دستش متوقفم کرد.
خودش آمد و آن‌طرف ظرف، کنار شمعدانی لبه‌ی حوض نشست. با
صدایی که از سمت گوش‌اش آمد لحظاتی با آن مشغول شد. گوش‌ی را
که کنار گذاشت برای بازشدن سر صحبت گفتم:

- کارتون خیلی خراب شده؟

سرش را به همان حالت پنجاه‌پنجاهی تکان داد. هرچند حال نگاهش چیزی فراتر از آن بود. شاید نگاهش ربطی به خرابی کارش نداشت. شاید مربوط به...

نگاهش که باز تا ظرف دلمه کشیده شد، درش را باز کردم و گفتم:

- به تون قول دلمه‌ی ماهی‌جانم رو داده بودم.

نگاهم را سمت صورتش بالا کشیدم.

- پیازش رو رنده کردم. کشمش نداره، ملس ملسه.

لبخند کمرنگی وسط کلافگی چهره‌اش آمد و رفت. برگ‌های انگور

روی دلمه‌ها را کنار زد.

- اجازه می‌دین گرم کنم براتون...

نگاهش که بالا آمد سریع اضافه کردم:

- یا خودتون گرم کنین بعد بخورین، آخه گرمش خوشمزه‌تره شما

هم که پنجاه‌پنجاه هستین می‌ترسم سرد بخورین دیگه کلاً از چشم‌تون بیفته.

گوشی‌اش را برداشت و مشغول نوشتن شد. کمی بعد آن را مقابلم

گرفت. نوشته بود: «جلوی آدم گشنه سنگم بذارن می‌خوره... امروز

استثنأً بعید می‌دونم چیزی از مزه‌ش بفهمم.»

گفتم هیچ بویی از خانه‌اش نمی‌آمدها...

مریم بیرون آمد و بی‌مقدمه گفت:

- تا دلمه‌ها گرم می‌شه، بیا یه چک کن کدها رو اشتباه نزده باشم

من.

یک ربع بعد، هم دلمه‌ها داغ شده بودند و بوی‌شان در حیاط پیچیده

بود هم عارف برگشته و باز آن طرف ظرف، لبه‌ی حوض نشسته بود.

اولین دلمه را که به دهان گذاشت منتظر نگاهش کردم. انگار خنده‌اش گرفته بود، اما چیزی بروز نداد. بعد از خوردنش سرش را به طرفم چرخاند و انگشت شستش را به نشان تایید بالا گرفت.

- واقعاً؟ اون سنگ و گشنگی و...

سرش را سریع به طرفین تکان داد و با اشاره به دلمه‌ها باز انگشت شستش را نشانم داد. بعید بود تعارف کند. هم این دلمه‌ها پیش چندین نفر از خودم و مریم گرفته تا محراب و هرکه خورده بود، امتحان‌شان را پس داده بودند، هم از حالت چهره‌اش به نظر نمی‌آمد الکی گفته باشد.

چنگالش را در دلمه‌ی دیگری فروکرد، اما انگار منصرف شد. گوش‌اش را برداشت و کمی بعد مقابلم گرفت. نوشته بود: «شما هم بخورین. من این جوری معذیم.»

چون از گرسنگی‌اش گفته بود، بی‌تعارف یکی از دلمه‌ها را برداشتم و آرام آرام مشغولش شدم تا او هم با خیال راحت بخورد. چهارپنج تا که بی‌وقفه خورد با خیال راحت دستم را زیر چانه زد و آرنجم را روی زانویم محکم کردم و گفتم:

- شما... خودتون آشپزی می‌کنین؟

سرش را مختصر تکانی داد که گفتم:

- این یعنی گاهی؟

این بار حرکت تاییدی‌اش از حرکت قبلی هم محوتر بود.

- پس باید آشپزی تون خوب باشه.

دیگر چیزی نگفت. یعنی هیچ حرکتی نکرد. حرکت دستش برای خوردن دلمه‌ها هم متوقف شده بود. یاد جمله‌ی مریم از بی‌علاقگی‌اش در ماندن توی ذهن آدم‌ها افتادم و فکر کردم لابد کنجکاوی بیشتر باعث سکوت تمام حالاتش می‌شود.

آب دهانم را قورت دادم و سعی کردم به خودم مسلط شوم. بی‌خیال پرسیدن از او و رسیدن به خصوصی‌های زندگی‌اش، برای شکستن سکوتی که جز خودم شکننده‌ای نداشت، گفتم:

- فکر کنم تا الان کلی غذای خوشمزه رو به‌خاطر حضور پیاز از دست داده باشین...

مهلت تایید ندادم. او هم حرکتی نکرد. هرچیزی که به ذهنم می‌آمد را پشت هم ردیف کردم.

- یه دوستی داشتیم، نخورده از نصف غذاها بدش می‌اومد. بعد باهاش سر یه چیزی شرط بستم و وقتی بردم مجبورش کردم چند تا از همون غذاها رو بخوره... بعدش تازه فهمید این همه مدت چقدر در حق معده‌ش ظلم کرده.

لبخند کمرنگش در آخر جمله‌ام، کمی آرامم کرد. دوباره مشغول خوردن شد. نگاهی به در خانه انداختم و باز رو به او گفتم:
- راستی قرار بود امروز این‌جا از خوشی بمیرم، شما راحت بشین از دستم.

لبخندش عمق گرفت. گوشی‌اش را برداشت تا چیزی بنویسد که صدای زنگ در آمد. قبل از بلندشدنش، مریم از خانه بیرون آمد و آرام رو به عارف که حالا ایستاده بود، گفت:
- بابکه!

ضربان قلبم جوری بالا رفت که انگار زیرم آتش روشن شده بود. یک‌دفعه از جا پریدم. عارف با مکث نگاهی به من انداخت. هول بودم و هول‌تر شدم. نگاه مریم هم به من بود. سریع و البته آرام گفتم:
- مهمون داشتین، نباید مزاحم می‌شدم.

مریم از وسط جمله‌ام فرز نزدیک آمده و ظرف دلمه‌ها را به داخل

برده بود. ترجیح می‌دادم بتوانم آن لحظه جایی مخفی شوم. حیف که توان غیب‌شدن نداشتم. با رفتن عارف به طرف در حیات خود به خود سمت در ورودی خانه کشیده شدم.

اسم بابک توی سرم زنگ می‌زد و موجی منفی سمت هیجاناتم می‌فرستاد. همان‌ها که تا این لحظه همدیگر را خنثی کرده بودند. مریم که تا پیش از این شال و کیفش را درآورده بود، حاضر و آماده بیرون آمد. همان موقع عارف در را باز کرد و... بابک وارد شد. بابکی متفاوت با تصوراتم. درست مثل برخی تصوراتم از عارف.

کم‌وبیش هم‌قد و قواره بودند، عارف اما لاغرتر بود. او انگار بدنسازی کرده بود، نه برای ورم کردن تک‌تک ماهیچه‌هایش، محض روی فرم آمدن، که البته آمده بود هم. دست در دست عارف داشت خوش‌وبش می‌کرد که مریم کفشش را پوشید و زیر لب گفت:

- بریم.

دنبالش راه افتادم و اگر راه داشت مثل بچه‌ای خجالتی که از پشت به دامن مادرش می‌چسبد، خودم را پشتش پنهان می‌کردم. چه روزی شده بود!

- سلام.

- به به مریم خانم! سلام. قدم من سنگین بود؟

لحنش عمیقاً بوی طعنه می‌داد. مریم بی تفاوت گفت:

- می‌دونستم می‌آی کلاً نمی‌اومدم.

بابک متفاوت با تصوراتم بلند و راحت خندید. حتی عارف هم لبخند

زد. مریم بی توجه به خنده‌ی بابک رو به عارف توضیحاتی درباره‌ی یک سری کد داد و در آخر گفت:

- بقیه‌ش با خودت.

عارف سرش را به تایید تکان داد و بالاخره انگار نوبت به ابراز وجود من رسید. رو به بابک کردم. او چند ثانیه‌ای بود که نگاهم می‌کرد و من خودم را الکی متوجه صحبت مریم و عارف نشان داده بودم. سلام کردم. سرش را تکان داد و گفت:

- بابک هستم خوش‌وقتم از آشنایی‌تون.

اما من اصلاً خوش‌وقت نبودم. فقط سرم را تکان دادم. به‌گمانم انتظار داشت بیشتر معرفی شوم. نگاه ثابت و خیره‌اش این حس را داشت؛ اما نه فقط خودم که عارف و مریم هم مکالمه‌ی ما را تمام شده می‌دانستند. عارف با مریم دست داد و بعد از آن بابک دستش را سمت مریم دراز کرد. او اما خیلی واضح توجهی به دست درازشده‌ی بابک نکرد و حتی به نظرم بدش نمی‌آمد یکی هم پشت دستش بکوبد.

بابک باز هم خندید. انگار از قبل برخورد مریم را می‌دانست و از سر مردم‌آزاری رفتار می‌کرد. خونسرد همان دست دراز بی‌جواب مانده را سمت من چرخاند. سرم بی‌هوا سمت عارف چرخید. صورتش جدیتی محض بود، به دست درازشده‌ی بابک اشاره کردم و به عارف گفتم:

- می‌خواید شما بگیری‌دش، معطل مونده.

و سریع "خداحافظ"ی گفتم و پشت سر مریم از خانه بیرون پریدم. چین‌های کمرنگ گوشه‌ی چشم عارف بعد از جمله‌ام جایی گوشه ذهنم ماند. صدای خنده‌ی بابک باز بلند شده بود. «سرخوش دیوانه» را توی دلم زمزمه کردم و با قدم‌های بلند خودم را به ماشین مریم رساندم. سوار شدم و گفتم:

- شما هم می‌شناختیدش انگار؟

- هم‌دانشگاهی بودیم.

- هم‌سن شماست؟

با اخمی که از زمان حضور بابک روی صورتش آمده بود، فقط سرش را تکان داد. صدای تیک قفل شدن دری توی ذهنم اکو شد. می دانستم که دیگر حرفی از دهان مریم بیرون نخواهد آمد. تا لحظه‌ی خارج شدن از کوچه با تمام قدرت نگاهم را روی در و دیوار نگه داشتم. بابک تا آخرین لحظه دم در ایستاده و نگاهش مشخصاً به من بود!

آن قدر روی صندلی وول خوردم که صدای مریم درآمد. توی فکر بود و من هم فکر می‌کردم که گند زده‌ام. اصلاً از همان صبح و اضطراب وحشتناکش بعد از انداختن نامه در خانه... بعد در خانه‌ی عارف با پرحرفی‌ام، با پیش کشیدن مسائل الکی. اصلاً با حضورم و بعد هم با حضور آن بابکی که شبیه بابک توی تصوراتم نبود... ته تمام فکرهای بی‌دروپیکر مغزم، دیواری بتنی بود که نمی‌توانستم به این راحتی خرابش کنم.

- چه‌ته؟ دستشویی داری؟

از تصور مریم از علت انقلاب درونم از ناچاری به خنده افتادم. اخم‌های او هم کمرنگ شده بود. توی ترافیک تهوع‌آور خیابان زند گیر کرده بودیم و شاید مقصد فکرهای جفت‌مان یک‌جا بود. خانه‌ای دو رو در کوچه پس کوچه‌های رودکی...

آن قدر مضطرب بودم که بی‌تعارف گفتم:

- فکر کنم از بس حرف زدم مغز آقا عارف ترکید... تو رو خدا اگه

پشت سرم چیزی گفت، بگین بهم، چون خودم بهش حق می‌دم.

نگاهش نرمش نداشت. گفت:

- چی می‌گفتی بهش؟

- چرت و پرت... از پیاز... غذا... چه می‌دونم!

کمی خم شدم و لحظه‌ای صورتم را با دستم پوشاندم.

- وای کاش زمان برمی‌گشت عقب... به خدا فقط می‌خواستم ساکت نباشم یه وقت معذب بشه... نمی‌دونم چرا همه‌ش فکر می‌کنم حالا که اون حرف نمی‌زنه من باید به‌جاش حرف بزنم که احساس غربت نکنه. خندید. اما این‌ها برای من آرام‌کننده نبود. سراسر وجودم حسی منفی به امروز بود.

- هنوز هم کنج‌کاویت نسبت به عارف برام جای سوال داره!
اگر صدای درونم را می‌شنید "ای خدا"یی که در دلم گفتم، فریادی تمام‌عیار بود.

جمله‌ی بی‌مقدمه‌ی او و غلغله‌ی درون خودم می‌توانست زبانم را به گفتن حرف‌هایی باز کند که نباید گفته می‌شدند. محض خریدن وقت، به‌جای جواب سوالش، گفتم:

- شما هم یه‌دفعه‌ای به من جایزه دادین!
نفسش را با حالتی که جز کلافگی نامی نداشت، بیرون داد و چیزی نگفت. اگر من به نظر او عجیب بودم، برخورد او هم عجیب بود. انگار می‌خواستم از او و سوءظنش فرار کنم که ناخودآگاه دستم روی دستگیره‌ی در نشسته بود.

- ببین بهارین به قول مامانم بیا یه کجی بشین و یه راستی بگو!
حتی نتوانستم به جمله‌اش لبخند بزنم. کار دلم از جوشیدن سیروسرکه گذشته بود.

- آدم هرچقدرم که فانتزی باشه، ندیده که عاشق کسی نمی‌شه!
می‌شه؟ در ضمن تو اولین بار اصلاً عارف رو ندیدی؟
هزار جواب به ذهنم می‌آمد؛ اما هیچ‌کدام به‌درد گفتم نمی‌خورد. راننده‌ی نیسانی به موتوری‌ای که به‌زور می‌خواست از لای ماشین‌ها رد شود، فحش داد. صدای بوق‌ها تشنج حواسم را بیشتر کرد. بالاخره

ماشین چند متر جلو رفت و باز ایستاد. سرش را به طرفم چرخاند و گفت:
- عاشق شدی بهارین؟!
سوالش ناباوری طعنه‌آلودی داشت. یعنی حتی اگر عاشق شده بودم
هم برایش باورکردنی نبود.
- ای بابا مریم‌جون...
نگذاشت ادامه دهم.
- آهان، همین! می‌خوای انکار کنی... چون همین برام قابل قبوله،
اما... اصل دلیل کنجکاویت چیه؟
چون نمی‌توانستم جوابش را بدهم، فقط سعی کردم توپ را در زمین
او بیندازم.
- شما خودت منو فرستادی همراهش برم خونه‌ش!
صورتش جمع شد. باز در فضای خالی ایجاد شده کمی جلو رفت و
زیر لب شاید برای خودش گفت:
- برای همینم عصبی‌ام.
- چرا آخه من واقعاً قصد بدی ندارم. فقط...
سرش را به طرفم چرخاند و جدی‌تر از همیشه شبیه به تذکری
بی‌پرده گفت:
- تنهایی عارف براش امنیته بهارین... نمی‌خوام به واسطه‌ی من
امنیت و آسایشش بهم بریزه!
و باز فقط یک جمله به ذهنم آمد: «تنهایی گاهی یه مرزه بین آزادی
و زندون.»

**گفتم انده مبر که باز آید
روز نوروز و لاله و ریحان**

خان‌دایی گفته بود: «گفتم یه جلسه‌ی خواستگاری! نگفتم که عقدکنون!»

یک کلام و بی‌انعطاف. همان‌طور که لاله همیشه او را هنگام حساب و کتاب‌هایش با آن ماشین حساب بزرگ، به یاد می‌آورد. همان قدر که فریدون اهل مشورت بود و زنان خانه‌اش را به حساب می‌آورد، فریبرز حکم سنگی را داشت که هیچ میخی نمی‌توانست درونش نفوذ کند و حرف حرف خودش بود. بعد اگر نتیجه‌ی تصمیماتش مثبت می‌شد، از بندگی خدا اعتصاب می‌کرد؛ اما اگر این میان ضرری می‌دید آن قدرگزینه برای مقصرکردن از زمین و زمان گرفته تا طعنه‌هایی مثل: «وز وز زنونه مگه اعصاب برای آدم می‌ذاره!» توی آستینش داشت، که هیچ کس دلش نمی‌کشید، حتی در لفافه اشتباهاتش را به رویش آورد.

ایرج هم پا جا پای پدر گذاشته و فریبرزی ثانی شده بود. گذر زمان هم حریف خوی مردسالارانه‌ی خانه‌ی فریبرز نبود. ایرج تمام قد خصوصیات اخلاقی پدر خدایبامرزشان را به ارث برده و بعضاً روی دستش هم زده بود.

روح‌انگیز هم با وجود بزرگ‌تر بودن، در همین فضا شکل گرفته و حتی زندگی با جلال و سال‌ها سرپرستی اموالش، باعث نشده بود قدرت تمام قد ایستادن مقابل پدر و برادرانش را پیدا کند. که اگر قدرتش را داشت مجبور به ازدواج مجدد نمی‌شد...

مادر و دختر امیدشان به جواب ردی بود که در نهایت قصد ابرازش را داشتند و لاله بعد از شنیدن قرار خواستگاری گریان فریادش زده بود. دخترک بدبین شده بود. به آینده، به سرنوشت، به خوابی که تقدیر

برایش دیده بود. از خواب و خوراک افتاده بود. ته دلش انگار باور داشت که جاوید داغ همسری سیاوش را به دلش خواهد گذاشت. فردای روزی که خان دایی خبر برگزاری خواستگاری را به‌شان داده بود، تلفنی با سیاوش صحبت کرده بود. نخواستہ بود بگوید اما سیاوش انگار از حال و هوایش بو کشیده بود...

«مگه جواب رد نداده بودی؟»

تُن پایین صدایش بم شده بود.

«چرا... اما همدم می‌گه به حرمت نسبت فامیلی و این حرف‌ها.»

سیاوش آرام گفته بود:

«تقدیر حریف زور آدم‌هاست... نگران نباش.»

و انگار آن حس غریب ته دل لاله به او هم سرایت کرده بود که زمزمه کرده بود:

«اگه همدستش نباشه...»

«یعنی چی سیاوش من خودم کم دلشوره ندارم تو هم بیشتر

می‌ترسونیم.»

«نترس.»

«چرا این جور شدی تو امروز؟ من که جواب رد دادم، بازم می‌دم.»

سیاوش سکوت کرده و لاله بی‌قرارتر شده بود.

«سیاوش؟»

«مراسم کیه؟»

و لاله نالان گفته بود که آخر همین هفته.

«کاش این فاصله نبود.»

لاله آشفته‌تر از آن بود که ذهنش لابه‌لای جمله‌ی سیاوش نفوذ کند

و بفهمد در دلش چه می‌گذرد. از همان وقتی که به خودش اعتراف

کرده بود دلش برای سوگولی خاندان ملک رفته، دو دنیای متفاوت پیش رویش دیده و فکر کرده بود، مگر جز مرگ راهی برای گذر از این دنیا و رسیدن به دنیای دیگر بود؟

لباس لاله را روح‌انگیز انتخاب کرده و او بی‌نگاه به آینه فقط پوشیده بود. دست‌هایش می‌لرزیدند. ضعف داشت. چیزی نخورده بود. دلش آشوب بود و می‌ترسید بالا بیاورد. تا ساعتی دیگر سروکله‌ی گروه خواستگاران پیدا می‌شد و لاله جز با مرور سیاوش در خیالش کار دیگری نمی‌کرد.

روح‌انگیز ظاهرش را حفظ کرده اما دل او هم آشوب بود. مدام چشمش به ساعت بود. زودترینامدن ایرج و احتمال همراهی با خانواده‌ی جاوید خودش اعلان جنگی بود که مادر و دختر نمی‌خواستند یک سویس باشند. ایرج اما از آخرین صحبت مستقیم روح‌انگیز بعد از آن مهمانی، که موضع مادر و دختر را بی‌پرده‌تر از همیشه مشخص کرده بود، سرسنگین شده و با ملحق‌شدن به خانواده‌ی جاوید و رفتن به تیم داماد می‌خواست علنی نشانش دهد.

- وای... مام... مامان...

صدای رزا کم از جیغ نداشت و نه فقط روح‌انگیز و مهربان که بابک را هم هراسان به سمت او کشانده بود. رزا دو زانو روی زمین نشست و سمت شکم برآمده‌اش خم شده بود.

صدای زنگ خبر از رسیدن مهمان‌ها می‌داد و وضعیت رزا غافلگیرشان کرده بود. هر سه دست‌وپای‌شان را گم کرده بودند. رزا هفت‌ماهه بود و هیچ‌کس حتی به ذهنش خطور نمی‌کرد که کودکش این‌طور بی‌خبر قصد ورود به این دنیا را کرده باشد. پسرک شیرین رزا که از همان روز لقب ناجی لاله را گرفته و عزیزدردانه‌ی خاله‌اش شده

بود. به قول بابک؛ این ناجی فسقلی چهار دستوپا وسط نقشه‌های جاوید پریده و حالش را درست و حسابی جا آورده بود.

بهارین

«ده روز پیش با ماهی جان دلمه درست کردیم و...»

جمله را نیمه رها کردم و خودکار را لای دفترچه گذاشتم. دو روز بعد از دلمه‌پزان بود که مریم بی‌هیچ حرفی هردو ظرف را آورد و باز باب نیمه‌باز ارتباطی مان بسته شد.

بی‌حوصله سرم را روی میز خم کردم. شاید بهتر بود با مریم روراست می‌شدم و جریان را برایش می‌گفتم. اما نمی‌شدم... نمی‌توانستم. من اگر جرئت گفتنش را داشتم که همان روزها مستقیم سراغ دایی‌اش رفته بودم و حالا هم لازم نبود خودم را دربه‌در دیدن عارف کنم. حالا مگر گفتن به خود عارف آسان بود. خمیده روی میز سرم را به‌طرفین تکان دادم. سر تکان‌دادن‌های عارف یک گوشه از ذهنم پررنگ شد. جمع سکوت و تنهایی فقط بغض بود و آه...

چشم‌هایم را بستم و سعی کردم نگاهش را در ذهنم تجسم کنم. نگاهی که مثل زبانش ساکت بود. سنش را که کنار تصویرش می‌گذاشتم آن بغض و آه حجیم‌تر می‌شد. کمتر از یک سال دیگر فقط سی سالش تمام می‌شد اما به هیچ‌عنوان نمی‌توانستم او را نمونه‌ای از اوج جوانی و شور و نشاط تصور کنم. این تصویر بیشتر براننده‌ی بابک بود. بلند شدم و با نگاهی به ساعت وسایلم را جمع کردم. صبح هیچ‌کس نیامده بود و به لطف پنجشنبه شیفت‌عصر هم نداشتیم.

صدای خداحافظی بابا و توصیه‌های مامان برای خسته‌نکردن

خودش، از حیاط می‌آمد. لیوان آب را برداشتم و از آشپزخانه بیرون آمدم. مامان مثل همیشه بعد از حمام، موهای کوتاه و خوش‌حالت ماهی‌جان را سشوار کشیده بود. با سشوار مو و آرایش خوشگلی که کم پیش می‌آمد ماهی‌جان را بدون آن دید، شبیه مهستی می‌شد، البته بدون چتری. به مامان می‌گفت جوری برایش سشوار بکشد که موها توی صورتش نریزند.

مشغول کرم‌زدن به پشت دست‌هایش بود. بوی عطر آلمانی معرکه‌اش که از گل مریم بود، اتاق را پر کرده بود. زیرچشمی نگاهش کردم، معمولاً وقتی یاد شوهرش می‌افتاد از این عطر استفاده می‌کرد و من هر بار مجبور بودم حواس خودم را پرت کنم تا وسط حس‌وحال رمانتیک ماهی‌جان، فکر ربودن عطر از سرم بیرون برود.

با وجود ظاهر زیبا و آراسته‌اش می‌توانستم بی‌حوصلگی و غمش را حس کنم. تاریخ دقیقش را نداشتم اما چند شب پیش شنیده بودم که مامان و بابا از سالگرد فوت و برنامه‌های هرساله‌ی ماهی‌جان حرف می‌زدند.

لیوان آب را به دستش دادم و به‌جای او که حوصله‌اش را نداشت توی دلم گفتم: «پیرشی ننه.»

قرص‌هایش را هم به‌ش دادم و با همان تصویر ذهنی‌ام از مهستی برای خارج‌کردنش از این فضا‌گردن و شانه‌هایم را تاب دادم و شروع به خواندن کردم:

- تموم دنیا یک طرف تو یک طرف عزیزم، عزیزم...

به خنده افتاد و کمی از آب به گلویش پرید. نزدیک‌تر رفتم و همان‌طور که آرام دستم را به کمرش می‌زدم، خواندنم را ادامه دادم:

- تمام خوبا یک طرف تو یک طرف عزیزم، عزیزم.

- دست بردار ورپریده.

ابرو بالا انداختم و مشتم را مثل میکروفن جلوی دهانم گرفتم و صدایم را بلندتر کردم.

- آهسته و پیوسته مه‌رت به دل نشسته حالا...

- بهارین!

صدای مامان با صدایی مردانه‌ای که سرخوش ادامه‌ی شعر را همراهم زمزمه می‌کرد، همزمان شد.

- جونم به جونت بسته، عزیزم... سلام ماجان.

هرچند که من از کلمه‌ی دوم با آگاهی از ورود بی‌صدای خرمگس معرکه دهانم را بسته بودم، اما دیگر آبرویم ریخته و حوصله‌ی جمع‌کردنش را هم نداشتم. خیلی عادی انگار مثلاً خود ماهی‌جان بوده که تا این لحظه خودش را مهستی تصور می‌کرده و صدایش را توی سرش انداخته، خودم را به آن راه زدم و گفتم:

- من که صدای زنگ نشنیدم!

مامان که همچنان نگاهش همان حالت تذکری خنده‌آلود را داشت، آرام گفت:

- بابات باز کرده بود.

ماهی‌جان خندان داشت با محراب حال‌واحوال می‌کرد. نیش محراب‌خان هم کم‌وبیش شل بود. دنبال مامان از اتاق بیرون رفتم و زیرلب غر زدم:

- اینم همین جوری سرش رو می‌ندازه پایین می‌آد تو، شاید ما لخت

باشیم خب!

مامان سراغ کتری رفت و گفت:

- شانس آوردی بابات رفته بود!

یک لیوان آب از لوله پر کردم و سرکشیدم. نگاهی به حال انداختم.
توی دید نبودند. آرام گفتم:
- مامان من می‌رم پیرسوک.
- مگه نمی‌خواستی ماجان رو ببری؟
- نه دیگه الان شازده پیششه روحیه‌ش خوب می‌شه... صداش رو
درنیار تو رو خدا من حوصله ندارم اینم آویزون مون بشه. ماهی‌جان رو یه
بار دیگه می‌بریم با هم.
- خیلی خب. من کمرم درد گرفته امروز زیاد سر پا بودم، وایسا اول
چایی دم کن براشون بعد برو.
از کمر درد که گفته بود، اخم کرده بودم. چهره‌ی شکسته و
بی‌طراوتش سنش را بیشتر از چیزی که بود نشان می‌داد.
- مامان تو هم نباید زیاد کار کنی... من که هستم.
مثل همیشه که عنق می‌شدم، گفتم:
- حالا اخم نکن شکل زمستون می‌شی!
و رفت.

نفسم را بیرون دادم و استکان‌ها را توی سینی چیدم. قندان و ظرف
چند تکه‌ی نقل، نبات، توت‌خشک، مویز و خرما‌ی بی‌هسته را هم در
سینی گذاشتم. محراب‌خان ماشالله خوش‌اشتها بود و هرکدام را
می‌بردی هوس آن یکی را می‌کرد... توی دلم داشتم غر می‌زدم که وارد
آشپزخانه شد. حدس‌هایی می‌زدم که ماهی‌جان بدش نمی‌آید ما دو تا را
به ریش هم ببندد و نمی‌دانم این همه تفاوت ما چطور به چشمش
نمی‌آمد! مخصوصاً که بعید می‌دانستم من و امثال من اصلاً جذابیتی
برای محراب‌خان با آن ژست فدرری داشته باشیم. به هر حال مهم نبود.
چون من به چشم آرزوی برآورده نشدنی ماهی‌جان نگاهش می‌کردم و

دلَم می‌خواست بدانم این آقای آب زیر کاه چطور این خواسته را در
دلش مسخره می‌کند!

- چطوری؟

دست از خودمانی بودن بر نمی‌داشت.

- ممنون.

کمی نزدیک آمد و چون من جایی برای عقب‌رفتن نداشتم، ثابت
ماندم. سرش را کمی نزدیک‌تر آورد که نه فقط باعث شد چشم‌هایم گرد
شوند، بلکه نیم‌تنه‌ام را هم عقب کشیدم و اخم کردم. با خنده‌ای مرموز،
آرام گفت:

- عارف چطور؟

چنان شوکه شدم که دستم از لبه‌ی سینی شل شد و چون سینی
لبه‌ی سینک بود نزدیک بود بیفتد که دست محراب سریع جای خالی
دستم را پر کرد و فقط کمی نقل و مویز از ظرف توی سینی و روی
زمین ریخت.

- بهارین؟... چی شد؟

محراب خندان صدایش را بلند کرد.

- من بودم ماجان، چیزی نیست.

در ذهنم نموداری از روابط جدید شکل گرفته بود که به هیچ‌وجه به
نتیجه نمی‌رسید. محراب و عارف با هیچ خطی به هم وصل نمی‌شدند.
پاهایم سست شده و می‌دانستم صورتم کاملاً اضطرابم را نشان
می‌دهد. باید مسلط و عادی برخورد می‌کردم اما اصلاً نمی‌توانستم خودم
را جمع‌وجور کنم. او همچنان با لبخندی مچ‌گیر نگاهم می‌کرد.
جوشیدن کتری و خاموش شدنش تنها دستاویزم برای فرار بود. سینی
را کف یک دستش گذاشته و زل زده بود به صورتم. از کنارش رد شدم

و سمت کتری رفتیم. می‌دانستم که بدترین برخورد را داشته‌ام و او می‌توانست هرفکری پیش خودش بکند، اما هیچ حرفی به ذهنم نمی‌رسید.

- قرار نیست به کسی بگم.

خیلی آرام و نزدیک گوشم گفتم. سرم به طرفش چرخید و زبانم خودبه‌خود باز شد.

- چی رو بگی؟

لحن من کمی تند شده بود؛ او اما به همان آرامی قبل گفت:

- این که خونه‌شم می‌ری.

سینی به دست از کنارم رد شد و از آشپزخانه بیرون رفت. دستم را که تا این لحظه کنترل کرده بودم محکم به دهانم کوبیدم و همان‌جا ننگه داشتم.

انگار یک نفر بی‌هوا روی سرم گونی کشیده و دزدیده بودم و در جایی بی‌نام و نشان رهایم کرده بود. نمی‌دانستم چه واکنشی نشان دهم. نمی‌دانستم او را چگونه به عارف ربط دهم.

خودم، بابا و مامان را جای مردی می‌دیدم که تمام استخوان‌هایش شکسته و به کما رفته بود.

- بهارین جان؟

با صدای ماهی‌جان از جا پریدم. با دستی لرزان آب جوش را توی قوری ریختم و کمی بعد آن را به سالن بردم. محراب کاملاً خونسرد داشت توت‌خشک می‌خورد. نگاهم نکرد. قوری را کنار سینی گذاشتم و رو به ماهی‌جان که با چشمانی ریز و نگاهی دقیق صورتم را نگاه می‌کرد، گفتم:

- من برم... یعنی می‌خواستم جایی برم... می‌رم دیگه... خداحافظ.

محراب همچنان توجهی به حضورم نمی‌کرد...

ساعت یک ربع به شش بود. نیم ساعت پیش از خانه بیرون آمده و پشت در ایستاده بودم. پاهایم نمی‌رفتند. منتظر بودم محراب بیرون بیاید اما خوب که فکر می‌کردم، می‌دیدم اصلاً نمی‌دانم چه باید بگویم! هنوز گیج بودم و می‌دانستم وقتی غافلگیر می‌شوم خنگ‌تر از خودم روی زمین پیدا نمی‌شود.

سمت خیابان راه افتادم. هر قدم که جلو می‌رفتم میلیم به عقب‌گرد کمتر می‌شد، اما فکرش در سرم آزاردهنده‌تر. ماندن، احتمال شکل‌گرفتن افکار اشتباه را در سر او بیشتر می‌کرد و رفتن، مغز خودم را به مرز انفجار می‌رساند.

چرخیدم و دو قدم سمت در خانه برداشتم، اما باز منصرف شدم و راهم را سمت سر کوچه ادامه دادم. اضطراب درونم کم‌کم داشت شبیه دل‌پیچه می‌شد. باید یقه‌اش را می‌گرفتم و می‌گفتم هر چه می‌داند بگوید نه این که این طور به موش‌مردگی بیفتم! غافلگیر شده بودم. بدجور!

- بهارین.

واکنشم به صدایش هینی کشیده بود که از دهانم بیرون پرید و توجه دختر و پسری را جلب کرد که جلوتر از من کنار خیابان ایستاده بودند. پاهایم به زمین قفل شده بودند. صدایی به‌شدت ضعیف از درونم سعی می‌کرد آرامم کند، محراب و آن‌ها هیچ ربطی به هم نداشتند، محراب و عارف هم ربطی به هم نداشتند... حیف که تلاش صدای ضعیف درونم کاملاً بی‌فایده بود.

- بیا سوار شو.

باید و نبایدش را نمی‌دانم. پاهایم بدون آن که منتظر فرمانی از مغزم

باشند راه افتاده و روی صندلی شاگرد نشسته بودند. ترانه‌ای که در ماشینش پخش می‌شد شبیه همان روز بود و زمزمه‌اش همان. آن قدر عادی و بی‌تفاوت بود که سرم به‌طرفش چرخید و مدتی خیره به نیم‌رخش ماندم. فقط می‌راند و زمزمه می‌کرد. گلویم خشک شده بود. نیم‌نگاهی حواله‌ام کرد. صدای پخش ماشین را کمتر کرد و گفت:

- تو می‌گی یا من بگم؟

سخت بود بدون بزاق راه گلویم را باز کنم. دستم را روی گلویم کشیدم و سرم را به روبه‌رو چرخاندم و گفتم:
- تو.

از گوشه‌ی چشم دیدم که سرش را تکان داد.

- بین... من معمولاً تو شناخت آدم‌ها اشتباه نمی‌کنم. درضمن... عاشق تحقیق و جمع کردن اطلاعاتم... پس، هیچ‌وقت دست‌خالی جلو نمی‌رم... حالا...

آن قدر مکث کرد که سرم باز به‌طرفش چرخید. پشت چراغ ایستاد. سرش را چرخاند و لبخند زد.

- هروقت اصل ماجرا رو برام گفتی...

چشمک زد و پچ‌پچ‌وار ادامه داد:

- منم برات می‌گم!

ماه‌یچه‌های صورتم را یکی‌یکی جمع کردم تا اخم بی‌بخارم خوب به چشمش بیاید.

- چه ماجرای؟

باز هم لبخند زد. چراغ سبز شده بود. راه افتاد و گفت:

- حق داری بهارین.

این را آرام و کاملاً دوستانه گفته بود و بعد دیگر... هیچ، درست تا

رسیدن به پیرسوک.

تمام مسیر زبانم می‌خواست بگوید: "چه حقی؟"، "پیاده می‌شم."، "جز عارف کیو می‌شناسی؟"، "من که بهت نگفته بودم می‌رم پیرسوک!"، "تو از کدوم ماجرا حرف می‌زنی؟" اما بدجور سنگین شده بود.

- ماجان گفت قرار بود بیای این‌جا.

باید چیزی می‌گفتم، اما حرفی نداشتم. او هم عجله‌ای برای پایان دادن به مکث من نداشت. ذهن‌خوان خوبی بود که باز گفت: - تا هروقت بخوای فرصت داری. حتی می‌تونی چیزی نگی. اما خب... بعد از اون، من تو عواقبش سهیم نیستم. "عواقب" هیچ چیز ترسناک‌تر از این پنج حرفی نبود. کلمه‌ای که سال‌ها درگیرش بودم.

نوک بینی‌ام همراه با گلویم تیر کشید. اشک‌هایم نریختند اما دستش را از بین دو صندلی رد کرد و جعبه‌ی دستمال کاغذی را روبه‌رویم گرفت. نمی‌خواستم ضعف نشان دهم؛ اما حتی نتوانستم تکان بخورم و پیش بزنم. حقیقتی که می‌دانستم، خودبه‌خود ضعیفم می‌کرد. جعبه را دوباره روی صندلی عقب انداخت و کاملاً جدی، جوری که تا به حال شبیه‌اش را در او ندیده بودم، گفت:

- از من ترس بهارین... قرار نیست من نقش منفی باشم!

رفته بود. کی و چطورش را یادم نمی‌آمد. پیاده‌شدن خودم را هم! از کافه‌ی پیرسوک یک بطری آب‌معدنی خریده و بعد از سرکشیدن همه‌اش بیرون آمده بودم. ساعت از هفت گذشته بود. یک ساعت و نیم گذشته را انگار بهارین دیگری جای من گذرانده بود که هیچ تصویری

ازش نداشتم. جز چند جمله با صدای محراب که در ذهنم مانده بود. قدم‌زنان سمت انتهای کوچه راه افتادم.

شنیدن اسم عارف از زبانش و این که می‌دانست به خانه‌اش رفته‌ام، ترسناک بود. محراب، عارف را می‌شناخت که آدرس خانه‌اش را داشت! می‌توانستم فکر کنم تعقیب کرده و متوجه ورودم به خانه‌اش شده، اما چرا باید تعقیب می‌کرد؟ اصلاً گیریم که برای تعقیبش هم دلیل داشت، اسم عارف را از کجا می‌دانست؟ از کجا می‌دانست آن‌جا خانه‌ی عارف است؟ وصل‌بودنش به عارف، چیزی که من در این مدت متوجه نشده بودم، اضطراب‌آورتر از بقیه بود...

به راست پیچیدم. مسیر را براساس نقشه‌ای که از همراهی با مریم در ذهنم مانده بود، دنبال می‌کردم و هیچ مانعی هم برای متوقف‌کردنم نبود.

آن قدر فکرها را دوره کردم و فرعی‌ها را به راست و چپ پیچیدم که مقابل خانه‌اش رسیدم. همان در پوسته پوسته و بی‌رنگ‌ورو. اضطراب من ربطی به حرف‌های محراب نداشت. همه‌اش مربوط به چیزهایی بود که خودم می‌دانستم. چیزهایی که جز من و آن دو مرد، کسی ازشان خبر نداشت. یعنی فکر می‌کردم خبر ندارد و حالا محراب آمده بود تا معادلاتم را بهم بریزد.

نگاه از در گرفتم و چرخیدم... عارف درست پشت سرم بود. جیره‌ی غافلگیری امروزم تکمیل بود. برای همین از دیدنش جا نخوردم. حتی تغییری در ریتم تپش‌های قلبم پیش نیامد. فقط باز هم نمی‌دانستم چه باید بگویم یا از کجا بگویم. دلیل این‌جا بودنم را چطور برایش توجیه کنم. اصلاً باید توجیه می‌کردم یا نه؟

نگاهش ساکت بود. نه اخم داشت نه چین‌هایی که برای من به معنی

لبخندش بود. ده روز گذشته هیچ نشانی از او حتی در صحبت‌های کاری مریم هم نبود. حس می‌کردم دیگر نمی‌خواهد ببینم. شاید مثل مریم فکر می‌کرد که برهم زنده‌ی امنیتش هستم...

بودم؟ خب... خودم را که جای او می‌گذاشتم، هیچ دلیلی برای این جابودنم پیدا نمی‌کردم و به او حق می‌دادم اگر حس خوبی به حضورم نداشته باشد. باید چیزی می‌گفتم و نمی‌خواستم دروغ بگویم. سه قدم از چهار قدم فاصله‌ی بین‌مان را پر کردم و گفتم:

- سلام. خوبین؟ من اومده بودم پی‌رسوک... یه نفر آشنا... یه چیزی بهم گفت که شوکه‌م کرد. بعد دیگه همین‌طوری راه افتادم، دیدم رسیدم به بن‌بست شما...

اجزای چهره‌اش سکوت‌شان را نشکستند. از کنارش رد شدم و آرام گفتم:

- روزتون بخیر. خداحافظ.

به جای نشخوار دوباره و بی‌نتیجه‌ی فکرها، نحوه‌ی برگشتنم به خانه را در ذهن مرور کردم. نزدیک پی‌رسوک یک تاکسی تلفنی بود و اسنپ هم در گوشی‌ام. اما چون روز روزش هم نمی‌توانستم آدرس را روی نقشه پیدا کنم بی‌خیال اسنپ شدم. قرار گرفتن دستی با گوشی روبه‌روی صورتم قدم‌هایم را لحظه‌ای متوقف کرد. هم‌قدم شده بود! پاهایم را دوباره حرکت دادم و هم‌زمان جمله‌اش را خواندم. نوشته بود: «خبر بدی بوده؟»

سرم که سمتش چرخید، دستش را عقب کشید. آرام گفتم:

- فکر کنم... نمی‌دونم.

برای گریز گوشی‌ام را درآوردم و وارد اسنپ شدم. قبل از آن که از او بخواهم آدرس را روی نقشه پیدا کند، دوباره گوشی‌اش را مقابلم گرفت.

نوشته بود: «سکوت به شما نمی‌آد.»

- از بس وراجی کردم پیش‌تون.

چند ثانیه نگاهم کرد و بعد سرش را کوتاه به‌طرفین تکان داد. از مردهای مو بلند خوشم نمی‌آمد اما گره‌ی کوچک موهای او... خوب بود.

گوشی‌ام را به‌طرفش گرفتم و گفتم:

- می‌شه لطفاً آدرس منو روی نقشه پیدا کنید. عقیف‌آباد کوچه‌ی

شش.

گوشی را از دستم گرفت. آرام اضافه کردم:

- نمی‌دونم چرا روی نقشه همه‌ش گم می‌شم من.

حواسم بود که همچنان هم‌گام با هم قدم می‌زدیم و او آدرسم را پیدا نمی‌کرد. باز هم گوشی‌اش را مقابلم گرفت. این بار از دستش گرفتم شاید تلنگری برای پیدا کردن آدرسم روی نقشه شود. نوشته بود:

«کلاس نرفتید؟»

سرم را تکان دادم و بی‌آن که گوشی‌اش را پس بدهم، گفتم:

- من از شما کوچیک‌ترم. جمع نبندین منو.

نگاهش کردم. چین‌ها گوشه‌ی چشم‌هایش پیدا شده بودند. از نگاهش فکر کردم دنبال سنم می‌گردد.

- بیست‌وپنج سالمه... وقتی شما جمع می‌بندین من باید دوبله شما رو

جمع ببندم دیگه سخت می‌شه حرف‌زدن.

چین‌ها عمیق‌تر شدند. دستش را دراز کرد تا گوشی‌اش را بگیرد.

چیزی نوشت و مقابلم گرفت.

«سن منم قدر سفیدی موهام نیست.»

دستش را که عقب کشید، سرم را تکان دادم و گفتم:

- نه اصلاً. کاملاً معلومه جوونین. انگار خدادای مش کردین... یعنی

خیلی خوبه و به تون می‌آدم... مردم کلی پول می‌دن برایش.
ابرویش را تکانی داد و کمی سرش را خم کرد. لبخند زد.
دوباره نوشت: «پس می‌تونیم همدیگرو جمع نبندیم.»
- ما که همدیگرو نمی‌بینیم.

چشم‌هایش کمی ریز شدند. برای این که اعتراض ظریف لحنم را
ماست مالی کنم، باز گفتم:

- مثلاً ده روز دیگه دوباره اتفاقی ببینیم هم رو، باز دوباره باید از اول
آشنا بشیم و آدم تا خودمونی نباشه، نمی‌تونه جمع نبنده.
خط لبخندش کمی نمایان شد و گوشی‌اش را مقابلم گرفت. نوشته
بود: «فکر می‌کنم حال تون بهتر شده.»

خودم هم همین فکر را می‌کردم. سرم را تکان دادم. بعد از نگاهی به
گوشی‌ام که در دستش مانده بود، بدون آن که اشاره‌ای به گرفتن اسنپ
کنم، نگاهم را به مسیر پیاده‌روی مان دادم. کمی بعد گوشی‌اش را دستم
داد. نوشته بود: «مریم گفت کنجکاو بودی.»
این مریم هم دیگر زیادی روراست بود! گوشی را پس دادم و نفسم
را فوت کردم.

- آره اما... قصد بدی نداشتیم... ندارم... من واقعاً نمی‌خواستم و
نمی‌خوام امنیت شما رو به هم بزنم... من خب... فقط...

گفتن حقیقت امنیتش را به هم نمی‌زد؟
این فکر آن قدر پررنگ شد که سوزن زبانم روی کلمات بی‌ربط و
بی‌معنی گیر کرد و جمله‌ام به فعل و نقطه نرسید. گوشی‌اش را مقابلم
گرفت.

«اینستاگرامت رو فعال کن.»

فکرها دور شدند و نتوانستم لبخندم را کنترل کنم. دستش را که

عقب کشید، گفتم:

- به شرطی که پیام‌هام نخونده نمونه. یا بخونین و جواب ندین! این یکی از فحشم بدتره.

نگاهش به روبه‌رو بود و دیدن چین‌های اطراف چشمش خوب. سرش را تکانی داد. خندان گفتم:
- این یعنی، "حالا تا ببینم"؟
خندید و نوشت: «یعنی سعی می‌کنم.»

که شب افروز چندین شب چراغ است که ریحان کار این دیرینه باغ است

سالگرد جلال شده بود سکوی پرتابی که با گذر از آن، دنیای به‌هم ریخته‌ی روح‌انگیز و لاله‌ی دوساله دوباره کن‌فیکون شده بود. زمزمه‌ها از سوی خانواده‌ی خودش شروع شده بود. از پدرش، از ایرج و حتی مادرش که لااقل می‌توانست کمی فقط به ظاهر حواس زنانه‌ی او را درک کند. اما او هم به آن محیط خو گرفته بود که مجری دستورات شوهرش بود و البته راضی به این تصمیم. در نظر مادرش زن سایه‌ی سر می‌خواست و این ربطی به تمکن مالی هم نداشت.

هیچ‌کس در جبهه‌ی روح‌انگیز نبود، نه حتی فریدونی که همچنان از جوانمرگ‌شدن پسرش سیاهپوش بود. روح‌انگیز می‌دانست که رضایت فریدون از نقشه‌های پدر و برادرانش آب می‌خورد. اسمش را در دل برای خودش گذاشته بود توطئه! جز این تعریفی هم نداشت.

شخص مورد تایید، پسر یکی از اقوام نزدیک پدری بود. کسی که کاملاً با قوانین چرتکه‌ای پدرش از میان گزینه‌هایی انتخاب شده بود که

چشم طمع به مال و جوانی روح‌انگیز دوخته بودند. روح‌انگیز حتی به تصور هم راضی به جایگزین کردن مردی در جایگاه جلال نبود. حال و روزش شده بود حال روزهای اول ازدست‌دادن جلال. انگار به سنگ مزارش دخیل بسته بود که تمام وقتش را کنار او می‌گذراند. قسمش داده بود که یا او و لاله را هم پیش خودش ببرد، یا راهی برای رهایی از این کابوس پیش رویش بگذارد و... گذاشته بود انگار.

همان روزی که در آرامگاه ابدی جلال سروکله‌ی معین پیدا شده بود.

معین؛ برادرِ بزرگ‌ترِ یار غار ایرج بود. چند سال پیش نامزد عقدی‌اش را در تصادفی از دست داده و بعد از آن تارک دنیا و گوشه‌نشین شده بود. عشق آن‌ها هم دست کمی از عشق جلال و روح‌انگیز نداشت و بخت یار هیچ‌کدام‌شان نبود که نیمی از هرجفت، سراسیمه به ابدیت شتافته و نیم دیگر را ابتر شده در این دنیا رها کرده بودند.

خانواده‌ی معین به هردری زده بودند تا او را به زندگی برگردانند. از صحبت و داد و دعوا گرفته تا اوراد دعانویسی که معین روزانه از گوشه و کنار وسایلیش پیدا می‌کرد و دور می‌ریخت.

هر دو طرف از این وضع به ستوه آمده بودند، اما سرسختی خانواده بیشتر بود که سرانجام او کوتاه آمده و راضی به ازدواج شده بود. منتها ازدواج با شخصی که عزلتش را به هم نزند و چه کسی بهتر از روح‌انگیز... بیوه‌ای که شرح‌حالش را از زبان برادرش شنیده بود.

- بریم مامان؟ بچه داره بهونه می‌گیره، بابکم خرماها رو تقسیم کرده.

رشته‌ی افکارش با صدای لاله پاره شده بود. رزا به محض

مرخص شدن پسرش از بیمارستان، خواسته بود او را به مزار پدر و مادرش بیاورد تا به قول خودش، این پدربزرگ و مادربزرگ خفته در خاک اولین نوه‌شان را ببینند. روح‌انگیز برای بار آخر انگشت سبابه‌اش را به سنگ معین زد و بلند شد. لاله دست زیر بازوی مادر انداخت و با لحنی که تردیدش برای روح‌انگیز پوشیده نبود، گفت:

- مامان، سیاوش هم می‌آد.

صدای آرام و سر زیر انداخته‌ی لاله نگاه روح‌انگیز را خیره‌اش کرد. نگرانی‌اش را پس زد و گفت:

- کجا می‌آد؟ ما که داریم برای افتتاح مدرسه می‌ریم.

لاله سرش را بلند کرد و گفت:

- می‌آد مدرسه... می‌آد که... حرف‌های نهایی رو بزنه باهاتون... تو رو

خدا همدم.

نگاه و لحن ملتمس لاله و اصلاً "همدم" گفتنش دهان روح‌انگیز را دوخته بود. بعد از به هم خوردن خواستگاری چیزی از پیغام و پَسغام‌های خانواده‌ی جاوید به لاله نگفته و دخترک را در خیال خوشش رها کرده بود.

بهارین

از وقتی گرفتار این مصیبت شده بودم، مدام به رازهای آدم‌ها فکر می‌کردم. هر آدمی با رازهای مخفی‌شده‌اش زیر این پوسته‌ی آدم‌وار، می‌توانست هیولای وحشتناکی باشد! آدم‌ها مثل خانه بودند. با نمایی دیدنی و پستوهایی که باید مخفی می‌ماند. مثل وقت‌هایی که مهمان ناخوانده سر می‌رسید و پشت مبل و پرده و زیر فرش پر می‌شد از خرده‌ریزهایی که باید از چشم غریبه‌ها دور می‌ماند. مهمان خانه را مهیا

می‌دید و فکرش را هم نمی‌کرد پشت همان مبلی که رویش نشسته چه خبرهاست...

روزی که تصمیم گرفتم هرطور شده حقیقت را بگویم و خودم را خلاص کنم، فکر می‌کردم با این خانه‌تکانی ذهنی بالاخره در مسیر آرامش قرار می‌گیرم؛ اما انگار زمین و زمان دست‌به‌دست هم داده بودند تا نگذراند حتی به‌ش نزدیک شوم.

محراب هنوز بزرگترین علامت سوال بود. مدام فکر می‌کردم کجای این چیدمان را اشتباه کرده‌ام که رد او گم شده است؟ فایل‌های صوتی را بارها و بارها مرور کرده بودم اما باز هم هیچ ردی از محراب نبود.

دیروز وقتی آمد، خودم را به خواب زدم تا اتفاقی هم مجبور به پایین‌رفتن نشوم. امروز اما برای پیشگیری از بی‌خوابی شبانه برای سومین شب متوالی که فقط خودم را به رختخواب می‌دوختم مبادا لحاف و تشک درباره‌ام فکر بد کنند، می‌خواستم با او صحبت کنم. آن‌قدر مسئله‌ی اساسی در رابطه با عارف داشتم که نه می‌توانستم و نه می‌خواستم به حدسیات بی‌اساسم راجع به محراب میدان دهم.

گوشی را از کنار بالش برداشتم. اینستاگرامم را از همان شب، بعد از رسیدن به خانه فعال کرده و برایش پیام داده بودم. وارد دایرکت شدم و برای دهمین بار مکالمه‌ی کوتاه‌مان را خواندم.

«من که جرئت ندارم به مریم بگم باز با شما حرف زدم، شما می‌گی؟»

ده دقیقه طول کشیده بود تا جواب دهد.

«همین حالا هم می‌دونه.»

درست مثل هر بار با خواندن این جمله باز هم به رابطه‌ی نزدیکش با مریم فکر کردم. شاید همان موقع هم مکث من زیاد شده بود که او

نوشته بود:

«ببخشید که نمی‌تونم پیجت رو دنبال کنم.»

بی‌مکت نوشته بودم: «نه نه راحت باشید.»

و با فکر به همان مسائل امنیتی، برایش پیامی صوتی ارسال کرده بودم تا جدیتم را از صدایم هم تشخیص دهد.

«اصلاً آگه خطرناکه می‌خواید منم آنفالو کنم شما رو؟»

جوابش که رسید بلافاصله چین‌های گوشه‌ی چشمش به ذهنم آمد و از آن قالب هفت‌تیرکشی بیرون افتادم.

«دیگه نه تا این حد.»

بعد هم شب بخیر گفته بود و دیگر پیامی نداشتیم.

گوشی را در جیب مانتوam انداختم و از اتاق بیرون رفتم. مامان و بابا برای چکاپ دوره‌ای مامان به مطب دکتر رفته بودند. چراغ‌ها را خاموش کردم. به جای پله‌هایی که از بالکن به حیاط می‌رسید از راه‌پله‌ی داخلی پایین رفتم. صدایش می‌آمد. از سود سرمایه‌گزاری در ساخت‌وساز مجتمعی مسکونی برای ماهی‌جان می‌گفت. با این که فاز نمی‌دانم چندم شهرک صدرا بود اما می‌گفت می‌داند که سود می‌کند.

با دیدنم حرفش را قطع کرد. تابی به ابرویش داد و لبخند زد. لبخندش موذی بود. انگار حال عارف را می‌پرسید. جواب سلامش را تک‌کلمه‌ای دادم، بدون لبخند و تاب‌دادن پک و پوزم!

می‌خواستم مقابلش ضعف نشان ندهم. اگر لاف زده بود که جدیتم کارساز بود و اگر هم واقعاً ربطی به آن قضایا داشت، دیگر چیزی برای از دست‌دادن نداشتم و ترجیح می‌دادم حداقل مقابلش به موش‌مردگی نیفتم.

جواب خوش‌وبش ماهی‌جان را مثل همیشه گرم و صمیمی دادم و

قرص‌های ساعت چهارش را آماده در پیش‌دستی گذاشتم. سمت محراب که پشت هم نقل توی دهانش می‌انداخت، چرخیدم و گفتم:
- اون روز یه سوالی پرسیدین از من، تحقیق کردم! امروز می‌تونم جوابتون رو بدم اما باید تا ربع ساعت دیگه دفتر باشم.

حس نگاه محراب برایم عجیب بود و محال بود تصورم از نگاهش را باور کنم. نگاهی که انگار پر از تایید و تحسین بود. بدون آن که حس کنم ربطی به در دام انداختنم داشته باشد! چیزی که محال بود به ذات مزخرف او و موقعیتی بخورد که در آن قرار گرفته بودیم.
هنوز بلند نشده بود که ماهی‌جان با رضایتی واضح گفت:
- پاشو محراب‌جان دخترم رو برسون سر کارش.

خداحافظی کردم و زودتر از او بیرون آمدم. صدای خداحافظی‌اش با ماهی‌جان در گوشم بود و حواسم به چیزهایی که می‌خواستم بگویم. مشکل اما این بود که هرچه فکر می‌کردم مکالمه‌ی تمرینی‌ام را پیدا نمی‌کردم. آن قدر چشمم کف حیاط به دنبال گمشده‌ام گشت که بالاخره فهمیدم بدون کفش پایین آمده‌ام. سریع از راه‌پله‌ی حیاط بالا رفتم و با کفش برگشتم. محراب بیرون رفته و در حیاط نیمه‌باز بود. در را بستم و سوار ماشینش شدم. همین که راه افتاد با غروری واضح گفت:
- گفتم که آدم‌شناس خوبی‌ام!

چقدر دلم می‌خواست بگویم مرده‌شور آدم‌شناسی‌ات را ببرند! به‌جایش نفسی گرفتم. با این فکر که در هر صورت من چیزی برای از دست دادن نداشتم، با خونسردترین حالتی که می‌توانستم کلمات را در ذهنم کنار هم چیدم و گفتم:
- می‌دونی محراب‌خان...

به نگاهش حالت مشتاقی داد و در حین راندن لحظه‌ای نگاهم کرد و

گفت:

- نگاهت اما حرف دیگه‌ای داره! انگار به جای "محراب‌خان" می‌گه "هوی یارو!"

طعنه‌ی شوخش را به روی خودم نیاوردم و ادامه‌ی حرفم را گفتم.
- یه کم که فکر کردم دیدم این که عارف چطوریه یا من خونه‌شم رفتم، اصلاً به شما ربطی نداره.
بی‌خیال خندید. انگار از جوابم خوشش آمده بود.
- جدّاً؟

با میلِ ماهیچه‌های صورتم برای اخم کردن مقابله کردم و همزمان که دستم را روی دستگیره‌ی در می‌گذاشتم، گفتم:
- بله... و لطفاً نگه دارید چون همین رو می‌خواستم بگم... بقیه‌ی راهم رو خودم می‌تونم برم!
- ازت خوشم می‌آد بهارین.

جدی شده و جدی گفته بود. اگر کلمات چیده شده در جمله‌اش را کنار می‌گذاشتم، لحنش نه زننده بود نه دوست‌داشتنی. بیشتر آدم را سر دوراهی می‌گذاشت و من بیش از این جملات دست‌پیش‌گیرانه در چنته‌ام نداشتم و ترجیح می‌دادم واقعاً پیاده شوم.
- لطف دارید! پیاده می‌شم.

- مهم نیست که مثلاً... دیگران هم از این رفت‌وآمد با خبر بشن؟
دیگران را جور خاصی گفته بود. انگار شخص خاصی در ذهنش بود.
دیگر نتوانستم اخم‌هایم را کنترل کنم.
- اگه منظورت خانواده‌مه... نه!

مثل سگ دروغ می‌گفتم. بابا گردنم را می‌شکست! فقط امیدوار بودم تا این حد آدم کثافتی نباشد که بخواد خبرچینی کند. خیره به روبه‌رو

سرش را به نفی تکان داد. با همان جدیتی که از کمی پیش دچارش شده بود، گفت:

- می‌دونی منظورم کیه!

ترجیح می‌دادم قلبم به‌جای این‌طور وحشیانه کوبیدن، از کار بیفتد. کنار خیابان نگه داشت. دست چپش را روی فرمان نگه داشت و کمی به‌طرفم چرخید. خواست چیزی بگوید، اما قبل از او آخرین تیر ترکشم را هم رها کردم.

- واقعاً برام مهم نیست! و هیچ لزومی نمی‌بینم به‌خاطر آشنایی یا رفت‌وآمد با کسی، بخوام به شما جواب پس بدم... شما هم بهتره پاتون رو قد گلیم‌تون دراز کنید!

دستگیره را کشیدم، اما در قفل بود. نگاهش کردم. از آن جدیت بیرون افتاده و باز لبخند به لب‌هایش برگشته بود. صدای بازشدن قفل درها که در گوشم پیچید، او هم آرام گفت:

- گفتم که ازت خوشم می‌آد.

نماندم تا تحلیلش کنم. در را باز کردم و بیرون پریدم. او هم بدون معطلی راه افتاد و رفت. دستم به قلبم چسبید و صورتم از دردی که نمی‌دانستم از کجاست، جمع شد.

دست از خیرگی به صفحه‌ی سیاه گوشی برداشتم. روشنش کردم و کمی شاید احمقانه برایش نوشتم: «شما کسی به اسم محراب می‌شناسی؟»

برخورد با عارف سخت بود. شخصیتش جدای آن سکوت، انگار نفوذ ناپذیر بود. مخصوصاً وقتی پای مسائل خصوصی وسط می‌آمد. حتی اگر این مسئله، یک کنجکاوی ساده در حد آشپزی کردن بود. پس پرسیدن

این سوال و یک درصد احتمال آشنایی آن دو با هم، فراتر از احمقانه بود. یکی یکی کلمه‌ها را پاک کردم. مریم از اتاقش بیرون آمد. آماده‌ی رفتن بود. هیچ‌کدام چیزی درباره‌ی ارتباط من و عارف، چیزی نگفته بودیم. رفتارش مثل همیشه عادی و دوستانه بود. روبه‌روی میز ایستاد. قبل از گرفتن کاغذی که به‌سمتم گرفته بود، بابک خیلی بی‌مقدمه داخل آمد! از دیدنش جا خوردم و مطمئن بودم که اثرش در چهره‌ام کاملاً واضح است. او اما مثل آن روز در خانه‌ی عارف حالتی دوستانه و کمی بی‌خیال داشت. نگاهم از او به مریم کشیده شد. کاغذ را روی میز انداخته و خیلی جدی جای سلام گفت:

- تو این جا اومدی چی کار؟!

حالا بابک سمت راست میز من و در عرضش ایستاده بود. نگاهش را از مریم به من داد و در جوابش گفت:

- فکر کن من واسه جایی رفتن، دلیل بخوام!

سرش را برایم تکان داد. برخلاف آن روز اصراری به دست‌دادن نکرد. جواب سلامش را دادم و مثل بچه‌ای که نمی‌داند در حضور یک غریبه چه غلطی باید بکند و دست‌به‌دامن مادرش می‌شود، به مریم زل زدم که گفت:

- خب حالا فرمایش؟

بابک دست‌به‌سینه شد و با اشاره به کیف مریم گفت:

- داشتی می‌رفتی انگار.

با آمدن مسعودی مکالمه‌شان ناقص ماند و بابک خیلی صمیمی مشغول خوش‌وبش با او شد.

محراب برای امروز کافی که نه، زیاد هم بود! امیدوار بودم حضور

بی دلیل بابک ختم به خیر شود. صدای زنگ گوشی حواسم را سمت پیامی کشاند که از مریم رسیده بود. خودبه خود نگاهش کردم. او اما با جدیت خیره به گوشی اش بود. پیامش را باز کردم. نوشته بود: «زود جمع کن با هم می ریم.»

حالا باید سر از رابطه ی تیره و تار آن ها هم درمی آوردم. فعلاً همین که مادرانه تنه ایم نگذاشته بود، جای شکر داشت. حساسیت واضح مریم به بابک باعث می شد حتی اگر می خواستم هم نتوانم حس خوبی بهش پیدا کنم.

ساعت، هفت و نیم بود. بدون جلب توجه مشغول خاموش کردن کامپیوتر شدم. بابک سمت ما برگشت. یک دستش را توی جیب شلوار کتانش کرد و با لحنی عادی فارغ از طعنه هایی که به هم می زدند، گفت: - آخر هفته بچه ها دوره دارن، نازونوز نکن، بیا... خوش می گذره.

انتظارم از جواب مریم چیزی بود که دندان های بابک را در دهانش خرد کند. مخصوصاً به خاطر آن "نازونوزی" که گفته بود و اصلاً به این دختر نمی آمد. اما مریم عادی تر از مکالمات قبل شان گفت:

- دارم خبرش رو. باغ نباشه می آم.

بابک سرش را تکانی داد و گفت:

- باغم بود بیا... عارف رو هم می برم!

و حین گفتن اسم عارف به من نگاه کرد. مریم کیفش را روی دوشش جابه جا کرد و گفت:

- بشین تا بیاد باهات!

بعد هم رو به من گفت:

- آماده ای بریم؟

کیف و گوشی ام را برداشتم و سرم را تکان دادم. مریم کلیدش را به

مسعودی داد تا جای من درها را قفل کند. این محافظه‌کاری کم‌کم داشت عصبی‌ام می‌کرد. مخصوصاً به‌خاطر نگاه‌های علنی و اعصاب‌خردکن بابک که تمامی نداشت! بالاخره کوتاه آمد و با خداحافظی کوتاهی رفت. آن‌قدر فکرم درگیر بود که با وجود رفتن او و تمام شدن نقش محافظتی مریم، باز هم همراهش رفتم و سوار ماشینش شدم. کمربندم را بستم و گفتم:

- چرا ان‌قدر از هم بدتون می‌آد؟

- فکر نکنم اون بدش بیاد.

- شما چرا بدت می‌آد؟

- بدم نمی‌آد... فقط ازش خوشم نمی‌آد!

نگاه گیج‌م به خنده‌اش انداخت. خودم هم خندیدم؛ خنده‌ای مضطرب. دستم را به پیشانی‌ام کشیدم و گفتم:

- حس خوبی بهش ندارم.

- منم.

با روشن کردن ماشین، رادیو هم روشن شد. شاید او اولین دختری بود که در ماشینش به‌جای آهنگ و ترانه عمدتاً صدای سکوت یا رادیو پخش می‌شد...

تا رسیدن به خانه او به اخبار علمی‌فرهنگی گوش داد و من حرف‌های محراب و خیرگی نگاه بابک را برای خودم دوره کردم. این وسط نگاه جدی آن روز عارف هم توی ذهنم تداعی می‌شد.

سر کوچه از مریم تشکر کردم و پیاده شدم. نگاهی به هیاهوی رفت‌وآمد آدم‌ها انداختم. مسیرشان عمدتاً سمت پاساژ ستاره و ایستگاه‌های شکمی بود و من حس هیچ‌کدامش را نداشتم. خواستم داخل کوچه بروم که دیدن بابک نگاهم را روی شیشه‌ی ماشینش نگه

داشت. پاهایم به زمین چسبیدند. خیابان شلوغ بود و نمی‌توانست طولانی توقف کند. به کوچه‌مان پیچید و جلوتر از من توقف کرد. من هنوز ایستاده بودم که پیاده شد و به‌طرفم آمد. این دیگر چه روز گندی بود؟!

- خانم بهارین می‌تونم چند دقیقه باهاتون صحبت کنم؟
"خانم بهارین" در سرم تکرار می‌شد. یادم نمی‌آمد اسمم را به او گفته باشم. صورتم جمع شده بود. مهم نبود که اخم را ببیند. جای تمام سوالاتی که از درخواستش به ذهنم می‌آمد و می‌رفت، خیلی احمقانه فکر کردم؛ لازم بود دوباره سلام کنم؟! خب وقتی آدم توی هچل می‌افتاد، مغز خودش را به آن راه می‌زد و جای راه‌حل‌دادن، مزخرف می‌بافت. بعد این خائن انتظار داشت دلم را به او ترجیح ندهم!
لابد در هچل‌افتادنم واضح بود که بی‌توجه به سکوت‌م، باز خودش گفت:

- تو ماشین صحبت کن...

- همین جا بفرمایید!

توی دلم خطاب به مغزم "چه عجب" می‌گفتم و منتظر فرمایشات بابک، یک دستم را داخل جیبم دور گوشی و یکی را دور بند کیفم مشت کردم. باید در اولین فرصت کمی اطلاعات به‌روزشده و موثق درباره‌اش جمع می‌کردم.

دست‌به‌سینه به صندوق ماشینش تکیه داد. لبش تقریباً خندان بود و صورتش بشاش. گفت:

- مهمونی آخر هفته رو...

مکث کرد. لبش خندان‌تر شد و اخم من دو برابر. خیره‌اش ماندم. تکانی به سرش داد و انگار از زبان من بگوید، گفت:

- مسلماً نمی‌آی!
- اینو می‌خواستید بگید؟
- خندان سر تکان داد.
- مسلماً نه!
- بی‌فکر و کاملاً ناخودآگاه در ادامه‌ی حرفش گفتم:
- چه دل خوشی دارید!
- مغزی که نمی‌فهمید کدام جمله باید در دل بماند و کدام روی زبان بچرخد، باید به‌جای تفکر به دفع مواد زائد می‌پرداخت!
- اما انگار به مذاق او خوش آمده بود که گفت:
- قابل شما رو نداره!
- چی؟ دل کوفتی‌اش؟
- به‌جای سردرآوردن از چیزی که قابلم را نداشت، دستم را از جیبم درآوردم و گفتم:
- من باید برم...
- تکیه از ماشین گرفت. جلو آمد. فاصله‌ی بین مان نصف یک قدم هم نبود. سرم را بالا کشیدم تا صورت پراخمم را واضح ببیند.
- با عارف... رابطه‌ی خاصی داری؟
- اسمم رو از کجا می‌دونستید؟
- به‌جوابی که جوابش نبود لبخند زد و گفت:
- سخت نیست فهمیدنش.
- آگه کاری ندارید من باید برم.
- چهره‌اش تقریباً حالتی جدی به خود گرفت.
- می‌تونم دعوتت کنم مهمونی؟
- نه متأسفانه.

- مریم و... عارف هم هستن.

مریم راجع به رفتنش جواب قطعی نداده و به او هم گفته بود بنشینند تا عارف همراهش شود... حالا اصلاً هردوی شان هم بودند، من دقیقاً کجای پیاز بودم؟

- خب... خوش بگذره به تون... کارتون رو نگفتید هنوز!
اگر فقط و فقط برای این دعوت مسخره این جا بود، واقعاً باید خودش را به دکتر نشان می داد. آشوب درونم نمی گذاشت به این فکر که او واقعاً دل خوش تر از این حرف هاست، بها دهم و حضورش را در شلوغی روابط پیچیده ی مغزم، بزرگ نکنم.

توقف ماشینی در کنارم و صدایی آشنا که اسمم را صدا زد، سرم را با شتاب سمت ماشین بابا چرخاند. بابک کمی عقب رفت. مامان و بابا هردو به ما زل زده بودند. نگاه بابا آدم را وادار به اعتراف کارهای نکرده می کرد. سلام کردم و بقیه ی تمرکز را گذاشتم روی این که دستپاچه به نظر نرسم. بابک هم رو به مامان و بابا سلام کرد. خیلی سریع قبل از آن که ادامه ی این سلام به مکالمه ای جذاب تبدیل شود، گفتم:

- برنامه های دفتر رو باید با خود خانم خلیلی هماهنگ کنید. من می گم به شون که شما رو دیدم.

با اجازه و خداحافظ را هم در حالی گفتم که سوار ماشین می شدم. مامان سرش را رو به بابک تکانی داد و بابا راه افتاد. قبل از آن که دهانم به توضیح باز شود، جلوی خودم را گرفتم. این طور همه چیز مشکوک تر می شد.

سوال بابا جلوی باقی فعالیت های پیشگیرانه ام را گرفت:

- کی بود؟

- این... تو دفتر پروژه دارن... تبلیغات و طراحی سایت و اینا...

کارشون تموم نشده هنوز... بعد دیگه منو دید این‌جا شروع کرد به سوال و جواب، گفتم باید با خود مریم‌چون صحبت کنه. و قبل از آن‌که در ادامه‌ی حرفم از نتیجه‌ی چکاپ مامان بپرسم و بحث را منحرف کنم، بابا با همان چهره‌ی جدی و اخم‌آلود رو به مامان گفت:

- انگار آشنا بود...

این بار مامان به کمکم آمد تا تمرکز بابا را از دیدن من و بابک بردارد. من اما از آن سه کلمه‌ی گفته شده بیشتر به هول‌وولا افتاده بودم.

- کاش داروها رو هم خریده بودیم... نمی‌دونم چقدر دارم تو خونه.

مغزم را جمع کردم و دنباله‌ی جمله‌ی مامان گفتم:

- دکتر چی گفت؟

بابا با تمسخری عیان گفت:

- طبق معمول همه‌چی تحت کنترلشه!

نگران رو به مامان گفتم:

- یعنی حالت بده؟

- نه، مگه بابات رو نمی‌شناسی کلاً حرف دکتر جماعت رو قبول

نداره.

- چون مفتشم گرونه!

مامان عصبی گفت:

- خب دیگه چرا پول نداشته رو هی می‌ریزیم تو حلق شون؟

خودم را جلو کشیدم. دستم را روی شانهِ مامان گذاشتم و قبل از

آن‌که این مکالمه به بحثی جدی تبدیل شود، گفتم:

- پس خوبی دیگه خدا رو شکر؟

بابا زیر لب و نامفهوم غر می‌زد. مامان اما آرام گفت:

- خوبم.

مریضی، درد، چکاپ‌های تمام‌نشدنی، داروهای کمیاب و نایاب و گران، مگر چیزی هم از اعصاب آدم باقی می‌گذاشت که انتظار داشته باشم به خودشان مسلط باشند؟

به پستی صندلی تکیه دادم و نفسم را رها کردم. هم برای سلامتی قراردادی مامان، هم برای پرت‌شدن کامل حواس بابا از بابک. اما حواسم خودم بیشتر از هر لحظه‌ای درگیر او شده بودند. درگیر آن سه کلمه‌ای که بابا گفته بود... بابک آشنا بود... آشنا بود و...

- وای خدا.

سکوت ماشین به قدری بود که ناله‌ی بی‌اراده‌ام را بشنوند. مصلحتی دستم را روی شکمم گذاشتم و گفتم:

- یه کم دلم درد می‌کنه.

چمن از غلغله‌ی زاغ و زغن در خطر است سنبل و سوسن و ریحان و سمن در خطر است

لاله برای افتتاحیه نرفته بود.

مدرسه یادبودی بود برای جلال و معین و مستانه و همه از ساختش توسط خیریه در یکی از مناطق محروم حوالی فیروزآباد خبر داشتند. رزا به خاطر مهمان جدید خانه‌اش نتوانسته بود روح‌انگیز را همراهی کند و همراهی لاله فقط تا دم در خانه رسیده بود.

درست صبح روز حرکت جاوید تکیه زده به ۵۱۸ برق انداخته‌اش مقابل خانه غافلگیرشان کرده بود. لاله که در این یکی‌دو روز

آماده‌سازی برای سفر از شوق دیدار سیاوش روی پا بند نبود و اگر رهایش می‌کردند، تا آن‌جا پرواز می‌کرد، با دیدن جاوید مسیر صعود آسمانی‌اش، به سقوطی پرسرعت بدل شده بود.

این فکر که مقابل دیدگان سیاوش با همراهی هرچند اجباری جاوید، حاضر شود! مانع از رفتنش شده بود. در حضور جاوید امکان نداشت بتواند به سیاوش نزدیک شود و شاید حتی سیاوش شانس صحبت با روح‌انگیز را هم از دست می‌داد. در نتیجه بی‌تعارف عقب‌گرد کرده و گفته بود که نمی‌آید.

روح‌انگیز سعی کرده بود راضی‌اش کند؛ اما بی‌فایده بود. جاوید جاخورده بود. او که به خیال خودش خرگوش را در تله انداخته بود، می‌دید تله‌اش آن قدرها هم چفت و بست نداشته که شکارش را درون خود نگه دارد!

همیشه بارزترین صفت لاله در نظرش چموشی‌اش بود. اما امروز که سرخوش از کشیدن نقشه‌ای بی‌نقص از خانه بیرون می‌زد، حتی فکرش را هم نمی‌کرد این‌طور غافلگیر و نقشه‌اش نقش بر آب شود.

جاوید از حضور شخصی در زندگی لاله بوهایی برده بود و همین حدس او را به همراهی در این سفر ملزم کرده بود. سفت و محکم بر بودن و ماندنش تاکید کرده و تمام مسیر قیافه‌ی عبوسش را به رخ روح‌انگیز بیچاره کشانده بود. هرچند این چهره‌ی عبوس نقاب چهره‌ی بابک هم بود.

سیاوش در راه بود و لاله به هیچ طریقی نمی‌توانست خبرش کند. فکر به این‌که سیاوش با دیدن جاوید به‌جای او، چه حالی می‌شد، دیوانه‌اش می‌کرد اما کاری از دستش بر نمی‌آمد.

فردای آن روز سیاوش در تماسی کوتاه با خانه فقط پرسیده بود:

«خواستگارت همین بود؟» و سکوت لاله گویای همه چیز شده بود. روح‌انگیز چیز خاصی از آن سه روز برای لاله نگفته بود. جز اشاره‌ای مختصر به صحبتی که با سیاوش کرده بود. نگاه مشکوک جاوید و پرس‌وجوی در لفافه‌اش درباره‌ی سیاوش را در دل خود نگه داشته بود تا آشوب نازدانه‌اش بیشتر نشود.

لاله هندوانه‌ای را قاچ کرد که سیاوش همراه خود آورده بود. این سفر انگار صبح سپید سفر ناکام یک هفته پیش بود که با حضور جاوید شب تار شده بود.

لاله با وجود دارایی‌های بی‌شماری که از پدر به او می‌رسید اما خیریه را به همه‌اش ترجیح می‌داد. خیریه‌ای که بانی آشنایی‌اش با سیاوش بود و بعد از دو سال هنوز همین خیریه بود که دلیل دیدارهای بی‌مقدمه‌شان می‌شد.

خیریه‌شان تا جای ممکن دست رد به سینه‌ی هیچ نیازمندی نمی‌زد. به واسطه‌ی فعالیت‌های گسترده‌اش حتی در شهرهای دیگر هم میان خیرین شناخته شده بود. بیشتر از همه اما نهادهای مردمی کوچکی بودند که پشتوانه‌ی مالی نداشتند.

یک هفته بعد از افتتاح مدرسه مسئول یکی از همین نهادها تماس گرفته و جریان خانم بارداری را گفته بود که شوهرش چند ماه پیش فوت کرده و او با پنج تا بچه‌ی قدونیم‌قد و یکی هم در راه، بی‌اندازه محتاج کمک بود.

لاله برای کمک‌رسانی راهی شده و به صرف اطلاع‌رسانی خبر رفتنش به مرودشت را به سیاوش داده و گفته بود برای عوض شدن حال‌وهوایش می‌خواهد چند روزی هم خودش را میان روستای دشتک و کنار چنارهای کهنسالش مخفی کند اما... روز دوم، سیاوش آمده و

پیدایش کرده بود.

- مادرت فردا می‌آی؟

صدای سیاوش از ازدحام فکرها رهایش کرد. از صبح که از تهران رسیده و کلی تویخ‌های از سر نگرانی به‌خاطر تنه‌آمدن و استقرار در روستا نثارش کرده بود، حالا کم‌کم آرامش داشت به چهره‌اش برمی‌گشت.

اولین باری نبود که به دشتک می‌آمد. این همان روستای آبا و اجدادی بود که فقط تا پدرِ حشمت در آن ساکن بودند. حشمت به شیراز کوچ و این زنجیره را قطع کرده بود.

گاهی با روح‌انگیز و بابک و رزا به این‌جا می‌آمدند و بین اهالی ناشناخته نبودند. مخصوصاً که جدشان، حشمت سال‌های پایانی عمرش را به روستا برگشته و همین‌جا هم زیر سایه‌ی امامزاده‌اش به خاک سپرده شده بود.

با تمام سختی‌ها و نبود امکاناتی که در خانه برایش مهیا بود، اما عاشق این‌جا بود. خانه‌های سنگی و خشتی پلکانی، چشمه‌ها و تاکستان‌هایش حال لاله را دگرگون می‌کرد... آرزویش بود همه‌چیزش را ول کند و بیاید این‌جا و در آرامشی که ردی از حساب‌و‌کتاب‌های چرتکه‌ای دایی‌ها نداشت، برای خودش زندگی کند.

از وقتی آمده بود صبح‌ها قبل از هرکاری به اولین تلفن‌خانه‌ی نزدیک می‌رفت و گزارش حالش را به همدم می‌داد. امروز اما کسی در خانه جواب تلفنش را نداده و می‌خواست دوباره به تلفن‌خانه برود.

فکرهایش را پس زد و سرش را به تایید سوال سیاوش تکان داد. ته‌ریش کمرنگش چهره‌اش را کمی تیره و جدیتش را بیشتر کرده بود. یکی از برش‌های شتری هندوانه را به دستش داد و یکی برای خودش

برداشت.

- بچه سالم به دنیا اومد؟

لاله گاز کوچکی را که به هندوانه‌اش زده بود، قورت داد و با هیجان گفت:

- فقط سالم؟! یه چیز گرد و قلبه‌ای بود که نگو.

و از تصورش به خنده افتاد. او می‌خندید و سیاوش نگاهش می‌کرد، این که تصور رسیدنشان به هم؛ در نظرش دور بود و دست‌نیافتنی را در ذهن خودش نگه می‌داشت و به روی لاله نمی‌آورد. دیدن جاوید با ماشین گران‌قیمتش که به‌تنهایی برای نشان‌دادن جایگاهش کفایت می‌کرد، کلافه‌اش کرده بود.

- سیاوش؟

خوب خنده‌هایش را کرده و حالا این‌طور صدایش می‌زد. کشیده و کنجکاو... از وقتی با لاله آشنا شده بود، فهمیده بود که نگاه کردن به او چقدر می‌تواند حالش را خوب کند.

- به مامانم چی گفتی؟

سیاوش قاچ خالی شده از سرخی هندوانه را در کیسه انداخت و گفت:
- گفتم اجازه بدن محرم بشیم.

ذهن لاله از این تصمیم دور نبود؛ اما گفته‌شدنش از جانب سیاوش به مادرش آن هم این‌طور بی‌مقدمه غافلگیرش کرد. سیاوش دوباره گفت:
- زیادی دست‌دست کردم.

لاله متوجه اشاره‌اش به جاوید بود اما چیزی نگفت. خودش هم راضی بود. راضی که هیچ از خدایش بود تا زودتر...

صدایی کودکانه که فریاد خانم‌خانم راه انداخته بود حواس‌شان را به پایین تپه کشاند. آرامش هم‌جواری با سرو چندصدساله‌ی کنار

امام‌زاده‌فخرالدین با صدای فریاد پسر پریده بود. پسرک می‌دوید و صدایش در دشت کوچک می‌پیچید.
کسی به دنبال لاله آمده بود...

قبل از هرچیز یاد تماس بی‌جواب‌مانده‌اش به خانه افتاد و قبل از آن که دلشوره بگیرد با فکر به زودتر رسیدن مادرش بلند شد، اما صدای پسرک که خبر از آمدن یک مرد می‌داد بند دلش را پاره کرد. پریشانی نگاهش را به سیاوش دوخت و صدای پسرک که اسم جاوید را بر زبان راند، آرامش از همه‌ی وجودش رفت...

بهارین

هنوز جریان بابک را به مریم نگفته بودم. دو روز بود که به دفتر نمی‌آمد. امروز اما منتظرش بودم. مسعودی گفته بود که دیروز برای پروژه‌ای جدید با او صحبت کرده و خواهد آمد. مهمانی دو روز دیگر بود و همه‌ی حواس من پیش آن. چیزی که به من ربطی نداشت؛ اما بابک با تعقیب و دعوت مسخره‌اش پایم را وسط کشیده و غلغله‌ی ذهنم را بیشتر کرده بود. اصلاً چطور بی‌خیال می‌شدم وقتی بابا گفته بود: «انگار آشنا بود.»

شیفت عصر مریم آمده و سهم من از وقت آزادش شده بود یک سلام.

با شکور و مسعودی مشغول پروژه‌ی طراحی سایت و اپلیکیشنی شده بودند که حوصله‌ی سردرآوردن از جزئیاتش را نداشتیم. حوصله‌ی هیچ چیز را نداشتیم.

با بیرون آمدن شکور و مسعودی بی‌اجازه به اتاق مریم رفتم. اخم‌هایش درهم و صورتش گرفته بود. داشت باروبندیش را برای رفتن

جمع می‌کرد. خدایی گند رعایت نکردن ساعات کاری را درآورده بود. مغازه‌ها هم دیگر ده‌ونیم یازده صبح به فکر درآوردن نان می‌افتادند. البته مریم شبانه‌روزی به فکر نان بود، فقط مشکل این بود که اتاق کارش در خانه را به این دفتر ترجیح می‌داد. می‌گفت؛ دفتر فقط برای حفظ کلاس و رسمیت کار و پرکردن چشم‌های ظاهربین مشتری‌هاست.

- مریم چون شما محراب می‌شناسین؟

بیشتر از او، خودم از سوالم جا خوردم. سوالی که شاید مدام در ذهنم بود اما اصلاً به پرسیدنش از مریم فکر نکرده بودم. مغز بیچاره‌ام از شدت ورود اطلاعات بی‌دروپیکر، خروجی منطقی‌اش را از دست داده بود. سرش را تکانی داد و گفت:

- پروژه داشته پیش‌مون؟

سرم را تکان دادم. حالا باید از بابک می‌گفتم؛ اما باز هم بی‌ربط گفتم:

- دلم می‌خواد برم جیگرطلا تو نیایش چند سیخ کنجه بخورم شاید حال مغزم جا اومد.

کمی دور از انتظار لبخند زد و سرش را به تایید تکان داد.

- فکر خوبییه.

تا خواستم از بابک بگویم گفت:

- همراه من می‌آی مهمونی؟

تعجب از پیشنهادش دهانم را بست.

- باغ بابای یکی از بچه‌هاست اما حداقل بیرون شهر نیست... سمت

محمودیه‌ست.

آن قدر ذهنم درگیر درستی حدس بابک از رفتن مریم شده بود که

نتوانستم جوابش را بدهم.

- آگه خودت مشکلی برای اومدن نداشته باشی، من زنگ می‌زنم با مادرت صحبت می‌کنم.

زیپ کیف لپ‌تاپش را بست و با حالتی که کمی عصبی می‌آمد، کیف را روی میز کوبید و باز گفت:

- آگه تو همراهم باشی زود برمی‌گردم.

لحظه‌ای مکث کرد و نفسش را به بیرون فوت کرد.

- یعنی می‌خوام همراهم باشی که بتونم زود برگردم!

پس باز هم بهانه می‌خواست.

- عارفم... هست؟

برخلاف همیشه مطمئن نبود.

- نمی‌دونم... فکر نکنم.

بی‌حوصله خندید و گفت:

- بود می‌اومدی؟

شاید اولین بار بود که این‌طور مستاصل و نیازمند به کمک کسی می‌دیدمش. حتی آن وقتی که خواسته بود همراهش به رستوران فامیل‌شان بروم هم این‌طور نبود.

آن قدرها آدم خوش‌نیتی نبودم که فقط به‌خاطر خواهشش به این همراهی رضایت بدهم. خوب می‌دانستم که شیشه خرده‌های میلِ احمقانه‌ام به رفتن، زیر خواهشش پناه گرفته‌اند.

- نه... می‌آم. فقط قبل از ده باید خونه باشم.

سرش را تکان داد و همزمان که به‌طرف در می‌رفت گفت:

- خیلی قبل‌تر از اون هر دو خونه‌ایم.

در نبود بابا با مامان صحبت کرده و تقریباً هیچ دروغی هم نگفته بودم. فقط در این حد که جنسیت دوستانش را در اکثریت مونث نگه داشته بودم. در صورتی که هیچ تصویری از دوستانش جز عارف، آقای مسعودی، خانم شکور و آن بابک عجیب الخلقه نداشتم.

همین مشت نمونه‌ی خروار هم اولیت سه به یک مذکرات را در رفقاییش نشان می‌داد که برای بابا می‌توانست مسئله‌ای بغرنج باشد. مامان اما به تفریحات سالم جواب مثبت می‌داد و اجازه‌ی رفتنم صادر شده بود. خودش می‌دانست بابا روی کلماتی از قبیل، باغ، مختلط و تنهارفتن حساس است. گفته بود جریان را جوری که باید به او می‌گوید تا من بتوانم همراه مریم بروم و کمی تفریح کنم.

کلمات در ساده‌ترین حالت خود توی ذهن بابا دو دسته می‌شدند. گروهی که زیر مجموعه‌ی پارتی بودند و گروه دیگر زیر مجموعه‌ی مهمانی... دو کلمه با معنایی نزدیک که تاثیرشان مثل دو قطب آهنربا، منفی و مثبت بود.

مسلماً باغ زیرمجموعه‌ی پارتی بود و در ادامه‌اش سیگار، الکل و قرص‌های روان‌گردان در ذهن بابا ردیف می‌شد. حالا قسم می‌خوردم که همه دختر هستند و هیچ کدام اهل ماء‌الشعیر هم نیستند؛ الکل که جای خود را دارد، هیچ فایده‌ای نداشت. بعضی لغات با معنای منفی در ذهنش نهادینه شده بودند. تنها راه چاره مامان بود که بعد از این همه سال زندگی مشترک تقریباً نحوه‌ی صحبت با شوهرش را یاد گرفته و می‌توانست یک دیکشنری جامع از لغات جایگزین برای صحبت با بابا منتشر کند. هرچند این هم اولین بار بود که من تقاضایی برای رفتن به یک مهمانی دوستانه داشتم. در چند سال اخیر جز مریضی مامان آن قدر درگیری داشتیم که اصلاً به این مسائل نرسیده بودم.

لباس انتخابی‌ام پیراهنی بلند و خوش‌دوخت و کار دست مامان بود. بالا تنه‌اش فیت تنم بود و از کمر به پایین دامنش کلوش می‌شد. کمربندی باریک و حصیری هم دور کمرش بسته می‌شد. بلندی‌اش تقریباً تا مچ پایم بود. جورابی رنگ پا و شالی هم‌رنگ کمربندم پوشیده بودم. جنس پارچه‌اش کتان نخ بود و با یک تیر دو نشان می‌زد. مدلش به لباس مهمانی می‌آمد و اگر هم همه رسمی‌پوش بودند، نقش ماتنویی جلو بسته را بازی می‌کرد. فقط امیدوار بودم کسی هوس پوشیدن دکلمه به سرش نزده باشد.

وسط اتاق چرخی دور خودم زدم و کمربند را در جایش محکم کردم. پارچه‌اش از گنجیه‌ی پارچه‌های قدیمی و فرداعلای ماهی‌جان بود. هروقت مامان برایش خیاطی می‌کرد این وسط چیزی هم نصیب من می‌شد.

پیام مریم که رسید از مامان خداحافظی کردم. کفش‌هایم را دست گرفتم و از راه‌پله‌ی داخلی، پایین دویدم.

محراب طبق برنامه‌ی روزانه‌اش به ماهی‌جان سر می‌زد؛ اما من دیگر او را ندیده بودم. جوری تنظیم کرده بودم که حتی اتفاقی هم او را نبینم و خوبی‌اش این بود که او هم اصراری به دیدنم نداشت، وگرنه توی کوچه و قبل از رفتن سر کار یا اصلاً همان حوالی دفتر، خیلی راحت می‌توانست غافلگیرم کند.

ماهی‌جان کنار گرامافون قدیمی‌اش نشسته و دنبال صفحه‌ی موردنظرش می‌گشت. صفحه‌ی انتخابی‌اش را روی دستگاه گذاشت و سوزنش را تنظیم کرد. صدایش که بلند شد قیافه‌ی محراب دوباره جلوی چشمم آمد. به‌قول خودش این صفحه‌ی کمیاب را در جمعه بازار پارکینگ پروانه‌ی تهران برای ماهی‌جان پیدا کرده بود.

حواس ماهی جان به من نبود. وسط سالن، کنار مبلمانِ مخفی شده
زیر ملافه‌های سفید ایستادم.

- ماهی جان جانم.

سرش که به طرفم چرخید چرخی وسط خانه زدم تا دامن لباس موج
بردارد. گفته بود قبل از رفتن بروم تا براندازم کند. می‌گفت من را که
می‌بیند یاد جوانی خودش می‌افتد. از همان وسط خانه بوسه‌ای برایش
فرستادم و میان صدای خنده‌اش بیرون دویدم. سریع کفش‌هایم را
پوشیدم و بیرون رفتم.

مریم با وجود آرایش کمرنگ و لباس رنگ روشنی که پوشیده باز هم
به همان جدیدت هرروزه‌اش در دفتر بود. رنگ‌های لباسش یک آبی
خوشرنگ و خاکستری روشن بود که ترکیب شیکی ایجاد کرده بود. به
نظر می‌آمد کمی وسواس‌گونه حاضر شده است. گرفتگی چهره و
اضطرابی که نمی‌دانم درست متوجه‌اش شده بودم یا نه، حس فضولی‌ام
را تقویت می‌کرد.

سلام و علیک‌مان توی صدای رادیو گم شد. سوار شدم و بلندتر
گفتم:

- چشم بابک کف پاتون مریم چون خیلی خوشگل شدین!

بی‌جان خندید و گفت:

- حالا چرا بابک؟

- فعلاً فقط اون رو می‌شناسم.

چیزی نگفت. حتی مطمئن نبودم که کل حواسش به من باشد.
استرس دیدن بابک باز داشت در دلم زیاد می‌شد. هنوز به مریم از آن
شب نگفته بودم. شاید دیر بود؛ اما شنیدنش از زبان خودم بهتر بود تا
بابک اشاره‌ای کند و باعث سوءظنش شود.

- می‌گم مریم جون... اون شب که...
سکوت کردم تا مطمئن شوم حواسش هست و وقتی سرش را
به طرفم چرخاند، گفتم:
- بابک اومده بود دفتر... شما که منو رسوندی رفتی، اومد سراغم.
انگار دنبال مون اومده بود.
جوری اخم کرد که ترسیدم.
- چی کارت داشت؟
کمی هول گفتم:
- نمی‌دونم. گفت دعوتت کنم مهمونی می‌آی، منم گفتم نه؟
چند ثانیه نگاهم کرد و گفت:
- اما داری می‌آی!
جوابی نداشتم.
- قبل از من ازت خواسته بوده که بیای... راجع به اینم کنجکاوی
بهارین؟!
مریم همیشه رک بود. نمی‌دانستم باید جمله‌اش را همان‌طور که
حس کرده بودم به طعن و کنایه تعبیر کنم یا نه. اما حس بدی داشتم.
بی‌نهایت تلخ و گزنده.
باز هم چیزی نگفتم. او هم سکوت کرد. پیش خودم فکر کردم حتی
فرصت نشده بود بگویم درباره‌ی رابطه‌ام با عارف هم کنجکاوی کرده
است. دلم می‌خواست به خانه برگردم. به اتاقم بروم. دفترم را از زیر
تخت بردارم و در خیال ریحانه گم شوم.
چمران شلوغ بود. مردم جابه‌جا فرش پهن کرده و روی سکو و چمن
و نیمکت نشسته بودند. بساط چای و قلیان و کاهو سکنجبین هم به راه
بود. هوای ساکن شده‌ی اتاقک ماشین را با نفسم جابه‌جا کردم. حتی

یادم نمی‌آمد آخرین باری که با مامان و بابا برای هواخوری بیرون رفته بودیم، کی بود.

توی کوچه‌پس‌کوچه‌های محمودیه بالاخره روبه‌روی در ورودی باغی توقف کرد و با کسی تماس گرفت. در توسط پیرمردی باز شد. با ماشین داخل رفتیم. چهار ماشین دیگر هم داخل پارک شده بود. باغ سرسبز و مرتبی بود. راهرویی سنگ فرش از لای ردیف درخت‌های دو طرفش به آلاچیقی بزرگ می‌رسید.

قبل از نزدیک شدن پسر و دختری که از سمت همان آلاچیق می‌آمدند، مریم کنارم آمد و گفت:

- معذرت می‌خوام... یه کم امروز ذهنم مشغوله.

سعی کردم لبخند بزنم. کمی شوخ گفت:

- واسه این که از دلت دربیاد موقع برگشتن دلیلش رو برات می‌گم فقط لطفاً این‌جا از کنار من تکون نخور.

دستپاچگی به او نمی‌آمد. ترجیح دادم ناراحتی‌ام را بگذارم برای خودم و وقتی به خانه رسیدم. او که از دانسته‌های من خبر نداشت. از نگاه او من دقیقاً مصداق همان طعنه‌ای بودم که زده بود.

سرم را تکان دادم و همراهش به طرف آن دختر و پسر رفتم. دختر، صاحب باغ بود و پسر نامزدش. هر دو هم‌دوره‌ای مریم بودند.

سروصدای صحبت و خنده‌ی چند نفر از سمت آلاچیق می‌آمد. هنوز به آن سمت نرفته بودیم که در باغ دوباره باز شد. ماشین بابک در حالی داخل آمد که دختری کنارش نشسته بود. نگاهش خیلی سریع من را شکار کرد و لبخند زد.

نگاه و لبخندش مثل این بود که شرطی بسته و حالا بردش قطعی شده بود. همان حس تلخی که قرار بود بماند برای خودم و خانه باز

شدت گرفت.

میزبانان به سراغ‌شان رفتند. مریم با اخمی که از نگاه به دختر کنار بابک روی چهره‌اش پررنگ شده بود، گفت برویم و خودش سمت آلاچیق راه افتاد. از خداخواسته قدم‌هایم را دنبالش تند کردم اما دیدن عارف که از سمت باغ به طرف آلاچیق برمی‌گشت نه فقط من که مریم را هم متعجب کرد. نگاه عارف در ساکت‌ترین حالت خودش خیره به من بود.

کاملاً دست‌وپایم را گم کردم. نگاهم دنبال چین‌های گوشه‌ی چشمانش از این چشم به دیگری جابه‌جا شد، اما خبری نبود. سرم را برایش تکان دادم. اما جوابی جز همان سکوت سهمگین نگرفتم. مریم دوباره بعد از سلامی جمعی به چهار دختر و سه پسر حاضر در آلاچیق بزرگ سراغ عارف رفت و چیزی به او گفت که نگاهش را به پشت سر من کشاند. خودبه‌خود به پشت چرخیدم. بابک و آن دختر داشتند نزدیک می‌شدند.

بابک سرش را برایم تکان داد. توجهی نکردم. نگاه دختر اما به پشت سرم بود. پشت سرم که حالا عارف و مریم بودند. از کنارم که گذشت، همراهش چرخیدم. مریم مشغول دست‌دادن با دوستانش شده بود. او هم سلامی سرسری به جمع حاضر کرد و سراغ عارف رفت. دستش را که روی بازوی او گذاشت، نگاهم لحظه‌ای در نگاه عارف ثابت شد؛ اما خیلی زود نگاه او به دختر و نگاه من به بابکی که کنار گوشم زمزمه کرده بود: «نامزدشه» برگشت.